

بانوی چشمه

خدیجه همسر پیامبر اسلام ﷺ

دکتر مهدی خدامیان آرانی

بجموعه آثار / ۳۰



فهرست

- سه دختر زیبای خدا ۹
- به سوی خانه پاکدامن..... ۱۸
- راز دل با که بگویم ؟ ۲۳
- می خواهم برایت زن بگیرم ! ۲۹
- درختی که به یکباره سبز شد ! ۳۲
- برای بانو خبری خوش آوردم ! ۴۰
- فقط به خاطر تو ۴۳
- وقتی خورشید شیفته تو شد ۵۳
- این خانه، خانه توست ۶۰
- دست های مهربان تو کجاست ؟ ۶۸
- از دختران خدا دفاع کنید ! ۷۷
- خدا حافظ ای سیاست پنبه ای ! ۸۹
- حماسه ای که تو آن را آفریدی ! ۹۷
- آخرین لبخند آسمان ۱۰۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزهای جمعه دعای ندبه می خوانیم و فرزند تو را صدا می زنیم: ای فرزند
خدیجه کبری!

امروز هم روز جمعه است و من مهمان تو هستم و در کنار قبر خراب تو
ایستاده‌ام و به تو فکر می‌کنم. این چه رازی است که خدایت به تو مباحثات
می‌کند؟

جبرئیل از آسمان‌ها به زمین می‌آید تا سلام خدا را به تو برساند. تو چه
کرده‌ای که این چنین عزیز خدا شده‌ای؟

چرا این گروه گمراه می‌خواهند تو را از یادها ببرند؟ قصه غصه تو، قلب
شیعه را می‌سوزاند. کاش تو را بیشتر می‌شناختم!

باید قلم در دست بگیرم و بنویسم. باید برای دوستان از حماسه‌ای بگویم
که تو آن را آفریده‌ای.

ای خدیجه! ای چشمه همه خوبی‌ها!
ای مادر همه اهل ایمان! تویی أم المؤمنین!
قبر تو در دل همه ماست. می‌دانم یک روز فرا می‌رسد که شیعه برای مادر
خوب خود، حرمی باصفا می‌سازد. آن روز چقدر نزدیک است!
امیدوارم که نوشتار مرا قبول کنی و در روز قیامت، من و خوانندگان این
کتاب را از شفاعت بهره‌مند سازی.

مهدی خدامیان آرانی

تیر ماه ۱۳۸۹

در خرداد سال ۱۳۹۶ به بازنگری قسمت‌های دیگری از این کتاب اقدام نمودم.
در واقع این کتاب «ویراست سوم» می‌باشد.



سه دختر زیبای خدا

— با تو هستیم! صبر کن! باید اینجا بایستی و هفت بار صدای الاغ از خود در
بیاوری!

— چرا باید این کار را بکنم. مگر من دیوانه‌ام؟

— عجب حرفی می‌زنی! این یک رسم مهم است، نگاه کن همه دارند این کار
را می‌کنند.

— خوب، همه کار بی خودی می‌کنند.

— اگر تو این کار را نکنی بیماری «وبا» می‌گیری.

با تعجب به من نگاه می‌کنی. به راستی تو را کجا آورده‌ام؟ من خودم هم
تعجب کرده‌ام.

ما کیلومترها راه آمده‌ایم تا خانه خدا را زیارت کنیم. همان خانه‌ای که
خداوند ابراهیم علیه السلام را فرستاد تا آن را آباد کند. ما می‌خواهیم وارد این شهر
بشویم؛ اما چرا مردم از ما چنین خواسته‌ای دارند؟

ما به روزگار خرافات آمده‌ایم، به روزگار جاهلیت! هنوز پانزده سال تا ظهور
اسلام باقی مانده است.

این هم یکی از خرافاتی است که این مردم به آن اعتقاد دارند: اگر هنگام ورود

به شهر، صدای الاغ از خود در آوری از «وبا» در امان خواهی بود!^۱
 اکنون وارد شهر می شویم و به سوی کعبه می رویم، تو خیلی مشتاق دیدن
 خانه خدا هستی. می دانم می خواهی بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی.
 این خانه، خانه یکتاپرستی است، خدا به حضرت آدم علیه السلام دستور داد تا این
 خانه را بنا کند.
 وقتی کار ساخت کعبه تمام شد، خدا به او وحی کرد که من گناه تو را بخشیدم
 و رحمت خود را بر تو نازل کردم.^۲
 این خانه، شعبه ای از رحمت و مهربانی خداست، شاید شنیده ای که خداوند
 توبه حضرت آدم علیه السلام را کنار همین خانه قبول کرد.

— با تو هستم، صبر کن!
 — برای چه؟ ما فاصله زیادی تا کعبه نداریم. من می خواهم به زیارت بروم و
 طواف کنم.
 — الآن وقت مناسبی برای این کار نیست. باید صبر کنیم.
 — یعنی چه، مگر طواف هم وقت مناسبی می خواهد؟
 — اگر حالا کنار کعبه برویم با زنی روبرو می شویم که لخت و عریان طواف
 می کند.^۳
 — آخر مگر چنین چیزی می شود؟
 — بله، من که گفتم، ما به سرزمین سیاهی ها و خرافات آمده ایم.
 هنوز با ناباوری به من نگاه می کنی. آخر چگونه ممکن است که یک زن با آن
 وضعیتی برای طواف بیاید. تعجب نکن! این یک قانون است. خوب است
 سایه ای پیدا کنیم و بنشینیم تا من ماجرا را برایت تعریف کنم.

سال‌ها پیش در این سرزمین هیچ نشانی از آبادی نبود. درّه‌ای خشک که هیچ کس آن را نمی‌شناخت.

خدا به ابراهیم علیه السلام فرمان داد تا فرزندش اسماعیل علیه السلام را همراه با مادرش به اینجا بیاورد و کعبه را که ویران شده بود، دوباره بسازد.

کار ساخت کعبه که تمام شد، حضرت ابراهیم علیه السلام به فلسطین بازگشت و هاجر و اسماعیل علیه السلام را کنار کعبه گذاشت.

چند روز که گذشت، گروهی از عرب‌ها، گذرشان به اینجا افتاد. آنها وقتی آب زمزم را دیدند در اینجا منزل کردند. کم‌کم مردم زیادی در اینجا جمع شدند و شهر مکه ساخته شد. بیشتر مردم این شهر به دین ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند.

سال‌ها گذشت، آرام آرام شهرت کعبه به اطراف رسید، مردم از هر گوشه و کنار برای طواف آن می‌آمدند، زیرا حج از اعمالی بود که در دین ابراهیم علیه السلام به آن تأکید شده بود.

شهر تا مدتی در اختیار فرزندان اسماعیل علیه السلام بود؛ اما بعد از مدتی، گروهی از عرب‌ها شهر مکه را در اختیار خود گرفتند.

آنها خود را خادمان کعبه خواندند و رسوم زیارت کعبه را تحریف کردند و از این راه به ثروت زیادی رسیدند.

یکی از قانون‌هایی که آنها وضع کردند این بود: هر کس که برای طواف کعبه می‌آید باید حتماً لباس مردم شهر مکه را به تن کند و اگر کسی این لباس را نمی‌توانست تهیه کند، باید لباس‌های خود را از بدن بیرون بیاورد و عریان طواف کند!

مردمی که برای طواف کعبه می‌آمدند، خیال می‌کردند این کار، یک دستور آسمانی است و با انجام آن، خدای کعبه را از خود راضی می‌کنند!

رهبران مکّه به آنها گفته‌اند شما با این لباس‌های خود که گناه انجام داده‌اید نمی‌توانید کعبه را طواف کنید، یا باید لباس ما را تهیه کنید یا آنکه با بدن عریان طواف کنید.^۴

امان از روزی که دین وسیله‌ای برای فریب مردم شود!

بلند شو! اکنون دیگر ما می‌توانیم به سوی کعبه برویم. وقتی کنار کعبه می‌رسیم تو مات و مبهوت می‌ایستی و نگاه می‌کنی!
در اطراف کعبه بت‌های زیادی می‌بینی، عده‌ای در مقابل این بت‌ها به سجده افتاده‌اند؛ گریه می‌کنند و از او حاجت می‌خواهند.
همه کسانی که طواف کعبه می‌کنند، کف می‌زنند و سوت می‌کشند. اینجا خانه خداست، مجلس عروسی نیست. چرا کف می‌زنند؟
عبادت این مردم، همین سوت زدن و کف زدن‌ها است، به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟
ما باید به طواف خود ادامه بدهیم و با خدای خود راز و نیاز کنیم. درست است که در میان این همه سوت و کف، صدا به صدا نمی‌رسد؛ اما خدا در همه حال، صدای بندگانش را می‌شنود.^۵

بعد از طواف، به سوی چاه زمزم می‌رویم تا قدری آب بنوشیم.
چه آب گوارایی!
همان آبی که خدا برای هاجر و اسماعیل علیهما السلام از دل زمین جاری کرد. وقتی ابراهیم علیه السلام به سوی فلسطین رفت، هاجر ماند و یک نوزاد.
در اینجا نه آبی بود و نه درختی. اسماعیل علیه السلام تشنه شد و هاجر به جستجوی آب رفت. او در دل این کوه‌ها می‌دوید تا شاید آبی پیدا کند. او به هر جا که

می‌دوید جز کوه و سنگ چیزی نمی‌دید.
خدا هیچ‌گاه مهمان خود را فراموش نمی‌کند. ناگهان از زیر پای اسماعیل علیه السلام،
چشمه‌ای جاری شد.

هنوز هاجر می‌دوید. او خسته شد و ناامید به سوی اسماعیل علیه السلام بازگشت.
نگاهش به آب زلالی افتاد که از دل زمین می‌جوشید. خدا با آب زمزم از
مهمانش پذیرایی کرده بود.^۶

کنار چاه زمزم، چند نفر با هم سخن می‌گویند:

— خوشا به حال ما که امروز به مکه آمدیم.

— برای چه؟

— مگر خبر نداری؟ قرار است در کعبه را باز کنند.

— چقدر خوب.

ما هم خوشحال می‌شویم. خیلی دلمان می‌خواست که بتوانیم داخل کعبه را
ببینیم.

ساعتی می‌گذرد، چند پیرمرد به سوی کعبه می‌آیند. همه مردم کنار می‌روند،
فکر می‌کنم آنها بزرگان مکه هستند. کلید در کعبه به دست یکی از آنهاست.

اکنون در کعبه باز می‌شود، مردم در صف می‌ایستند تا یکی بعد از دیگری
وارد کعبه شوند. باید قدری صبر کنیم تا نوبت ما بشود.

اکنون ما وارد کعبه می‌شویم.

خدای من! اینجا خانه خداست یا بت‌کده؟

هر چه نگاه می‌کنی بت می‌بینی! ده‌ها بت در درون خانه خدا چه می‌کنند؟

گروهی به سوی آن بت بزرگ می‌روند. در مقابلش به سجده می‌افتند و گریه
می‌کنند و از آن حاجت می‌خواهند.

در این میان، من شروع به شمارش بت‌های کوچک و بزرگ می‌کنم که در داخل کعبه و اطراف کعبه است.

اینجا خانهٔ توحید است؛ اما سیصد و شصت بت در اینجا جلوه‌نمایی می‌کنند.^۷

تو مات و مبهوت به آنها نگاه می‌کنی و از من می‌پرسی: چرا این مردم بت پرست شده‌اند؟

باید تاریخ را با هم بخوانیم:

سال‌ها پیش، مردی به نام «ابن لُحَی»، رهبر شهر مکه بود. او به بیماری سختی مبتلا شد.

طبيب ماهری در مکه بود به او دستور داد تا به شام (سوریه) سفر کند و بدن خود را با آب چشمه‌ای که در آنجاست، بشوید.

رهبر مکه به شام رفت. آن چشمه را پیدا کرده و چند ماه را در آنجا ماند و هر روز در آب آن چشمه، بدنش را شستشو می‌داد.

مردم شام، بت‌هایی را برای خود درست کرده بودند و آنها را می‌پرستیدند. او به یکی از این بت‌کده‌ها رفت و با دیدن آن مردم بت پرست فهمید که رهبران آنها از راه بت پرستی این مردم به چه ثروت زیادی رسیده‌اند.

هر روز ده‌ها گوسفند قربانی می‌شوند و بعد از پایان مراسم، همهٔ آنها کباب شده و سفره‌ای رنگین پهن می‌شود.

او فهمید که تمامی هدیه‌های ارزشمندی که مردم برای بت‌ها می‌آورند، میان رهبران تقسیم می‌شود.

اینجا بود که فکری به ذهن رهبر مکه رسید: ساختن یک بت در مکه و فریب دادن مردم!

وقتی او از سفر بازگشت، فکر بت پرستی را در مکه رواج داد. در فاصله کوتاهی بت‌های زیادی ساخته شد و مردم به پرستش آنها مشغول شدند. اعتقاد مردم به سه بت بیش از بقیه بود و آنها را دختران خدا می‌دانستند و در برابر آنها سجده می‌کردند و از آنان حاجت می‌خواستند.^۸ نام دختران خدا چنین بود: «لات»، «منات» و «عزی».

— حالا می‌فهمم که منظور آنها از آن دعا چه بود؟

— کدام دعا را می‌گویی؟

— وقتی ما طواف می‌کردیم، دعایی را که مردم می‌خواندند، می‌شنیدم و نمی‌دانستم معنای آن چیست. در آن دعا نام «لات»، «عزی» و «منات» آمده بود. — حتماً تو این دعا را شنیده‌ای: «وَاللَّاتِ وَالْعُزَّىٰ، وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ، فَإِنَّهِنَّ الْغَرَائِقُ الْعُلَىٰ، وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتَرْتَجَىٰ».

— معنای این دعا چیست؟

— قسم به «لات»، «عزی» و «منات» که آنها سه دختر زیبای خدا هستند و ما به شفاعت آنها امید داریم.

حتماً دوست داری که از این دختران خدا برایت بیشتر بگویم. این مردم در همه گرفتاری‌های خود آنها را صدا زده و از آنها کمک می‌گیرند. نگاه کن! جهالت و نادانی با این مردم چه کرده است که در مقابل سنگ‌هایی که خود تراشیده‌اند، سجده می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند!^۹

عزی، عزیزترین بت این سرزمین است!

او الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است.

این مردم به داشتن عزی، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده

است و چه چیزی از این بهتر!
 همه زمین و آسمان را که می بینی به دست این بت خلق شده است.
 آیا می دانی که خانه عَزَّی کجاست؟
 بین راه مکه و عراق معبدی بزرگ برای این بت ساخته اند. در آنجا قربانگاه
 بزرگی وجود دارد که شتران زیادی در آن قربانی می شوند.
 اگر یک روز به معبد عَزَّی بروی می بینی که عدّه زیادی دور یک سنگ صاف
 و سیاه طواف می کنند. این سنگ، همان عَزَّی است.^{۱۰}
 نام بت دیگر «لات» است که در شهر طائف قرار دارد. او الهه آفتاب است.
 سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می کنند و به او تقرّب
 می جویند.

این دختر خدا بازاریش خیلی داغ است و عدّه زیادی با لباس احرام به
 زیارتش می روند، هیچ کس نمی تواند با لباس معمولی به زیارت او برود.^{۱۱}
 و اما دختر سوّم خدا، نامش «منات» است و معبد او در کنار دریای سرخ بین
 مکه و یثرب واقع شده است.
 «منات»، بزرگترین دختر خداست و برای همین مردم برای زیارت او گروه
 گروه می روند و برای او قربانی زیادی می کنند؛

، فكان أقدمها مناة، وسُمّيت العرب عبد مناة وزيد مناة. وكان منصوباً على ساحل البحر، وكانت العرب جميعاً تعظمه وتذبح حوله،
 وكان أشدّ إعظاماً له الأوس والخزرج، وكان أولاد معد على بقیة من دين إسماعيل، وكانت ربيعة ومضر على بقیة من دينه، ومناة هي
 التي ذكرها الله: ﴿وَمَنْوَةَ الثَّالِثَةَ الْآخِرَى﴾... خزنة الأدب ج ۷ ص ۲۰۸؛ إن عمرو بن لحي نصب مناة على ساحل البحر ممّا يلي
 قديد، فكانت الأزدي وغسان يحجّونها ويعظمونها، إذا طافوا بالبيت وأفاضوا من عرفات وفرغوا من منى، أتوا مناة فأهلوا لها، فمن أهل
 لها لم يطف بين الصفا والمروة: فتح الباري ج ۳ ص ۳۹۹، عمدة القارئ ج ۱۹ ص ۲۰۳، تحفة الأحوذ ج ۸ ص ۲۴۲، التمهيد لابن
 عبد البر ج ۲ ص ۹۸، تفسير ابن كثير ج ۴ ص ۲۷۲.

این حکایت سه دختر خدا بود. در این سرزمین، بت‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند. هر کس در خانه خود، بت کوچکی دارد.

در این روزگار هیچ خانه‌ای پیدا نمی‌شود که در آن بت نباشد! هر روز صبح زود وقتی مردم از خواب بیدار می‌شوند کنار بت خود می‌روند و در مقابلش تعظیم می‌کنند.

هر کس که قصد دارد به جایی سفر کند، بعد از آن که با زن و بچه خود خداحافظی کرد به سراغ بت خود می‌رود و دستی بر آن بت می‌کشد و خود را با آن متبرک می‌کند. او فکر می‌کند که با این کار، بلاها از او دور می‌شود.^{۱۲} امروز بت پرستی دین و آیین این مردم است. آنها بت‌ها را شریک خدا می‌دانند.

آنها دین خود را از پدران و مادران خود فراگرفته‌اند و هرگز در آن شک نمی‌کنند. آنها به شدت از اعتقادات خود دفاع می‌کنند و اجازه نمی‌دهند کسی به دختران خدا جسارت کند.

امروز این بت‌ها قداست زیادی دارند. هر کس که به آنها بی‌احترامی کند و آنها را قبول نداشته باشد شکنجه سختی می‌شود.

در این میان، عده‌ای هستند که به بت‌ها هیچ اعتقادی ندارند، آنها از نسل ابراهیم علیه السلام هستند و به دین او باقی مانده‌اند.^{۱۳} افسوس که تعداد آنها بسیار کم است و نمی‌توانند در مقابل بت پرستان کاری بکنند.

آری، پایان شب سیه، سپید است. خداوند به زودی آخرین پیامبر خود را خواهد فرستاد تا همه بت‌ها را نابود کند و مردم را به سوی یکتاپرستی دعوت کند. به زودی ندای توحید به گوش همه خواهد رسید: خداوند یکتاست و هیچ شریکی ندارد.



به سوی خانه پاکدامن

می دانم که خیلی گرسنه‌ای. دیگر وقت ناهار است. خوب است با هم برویم و غذایی تهیه کنیم. به سوی بازار مکه حرکت می کنیم.

بشتابید! حراجی گردنبند!

گردنبند استخوان خرگوش!

این صدای یکی از فروشندگان است. جلو می رویم. عده زیادی در حال خریدن این گردنبندها هستند.

آن مادر را نگاه کن، گردنبندی از استخوان خرگوش برای فرزند خود خریده است!

تو خیلی تعجب می کنی. مگر طلا و جواهر در این سرزمین نیست که این مردم استخوان خرگوش را می خرند؟

این گردنبندها حکایتی دارند. این مردم اعتقاد دارند که گول‌ها به انسان حمله کرده و هر روز، یک نفر را به عنوان قربانی به قتل می رسانند.

آیا تو از گول‌ها نمی ترسی؟ گول‌ها خیلی خطرناک هستند. تو باید استخوان خرگوش به گردن خود آویزان کنی تا از شر گول‌ها در امان بمانی. برای اینکه از سحر و جادو در امان بمانی باید گردنبندی از استخوان خرگوش داشته

باشی!

فکر می‌کنم که در این سرزمین، قیمت استخوان خرگوش از قیمت جواهرات بیشتر باشد!^{۱۴}

بوی غذا می‌آید! به به!

خوب است به آن مغازه بروم و مقداری غذا بخرم. چند قدم که می‌روم یادم می‌آید که این مردم موقع کشتن گوسفند یا شتر، نام بت‌ها را به زبان می‌آورند؛ برای همین ما نمی‌توانیم غذای آنها را بخوریم.

باید صبر کنیم تا غذای حلالی پیدا کنیم. از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. نگاه تو به پرچم‌هایی می‌افتد که بالای چند خانه نصب شده است.

— آقای نویسنده! این پرچم‌ها نشانه چیست؟

— تو چه کار به این کارها داری.

— چرا جواب سؤال مرا نمی‌دهی؟

— بیا به دنبال غذای حلال بگردیم.

— اصلاً خودم می‌روم و سؤال می‌کنم، من همسفر تو شدم تا چیزهایی را بیاموزم.

— خیلی خوب! این پرچم‌ها نشانه آن است که در آن خانه‌ها، زنان بدکاره هستند و از مهمانان خود پذیرایی می‌کنند. هر مردی که دلش بخواهد می‌تواند پیش آنها برود.^{۱۵}

آنجا را نگاه کن! آن خانه «حمامه» است. زنی زیبا که مشتریان زیادی را به سوی خود جذب کرده است. او مادر بزرگ معاویه است، همان کسی که نامش را بارها شنیده‌ای.^{۱۶}

خیلی تعجب می‌کنی! اینجا حرم خدا و شهر ابراهیم عليه السلام است، چرا باید در

این شهر چنین کارهایی را بکنند؟ آیا کسی نیست تا مانع این عمل آنها بشود؟
 بیا برویم به رهبران این شهر خبر بدهیم.
 کجا می روی رفیق! تو می خواهی بروی به آنان چه بگویی؟ مگر نمی دانی
 این زنان با اجازه رهبران شهر، این خانه های فساد را راه انداخته اند؟
 قسمت عمده ای از درآمد این خانه ها به جیب همین رهبران می رود. مردم،
 دیگر این کارها را گناه نمی دانند، امروز همه ارزش ها نابود شده است و مردان
 غیرت ندارند.

من تو را به چه شهری آورده ام! می خواستم شهر خدا را نشانت بدهم؛ اما
 همه سیاهی ها را نشانت دادم.
 چیزهای دیگری هم هست که خجالت می کشم بگویم. آری، ما به عصر
 جاهلیت آمده ایم. فساد همه جا را فرا گرفته است. بسیاری از زنان و مردان
 گرفتار شهوت رانی شده اند.^{۱۷}
 همه پلیدی ها و سیاهی را می توان در اینجا دید.
 آن خانه را ببین که در بالای آن، خیمه ای آبی رنگ نصب شده است. عده ای
 در زیر آن خیمه نشسته اند. به راستی آنجا چه خبر است؟ از چند نفر سؤال
 می کنم، آنها به ما می گویند: آنجا خانه «طاهره» است.^{۱۸}
 آیا می دانی «طاهره» به چه معنا است؟
 در زبان عربی به زنی که پاکدامن باشد، طاهره می گویند. آنجا خانه کسی
 است که در دل سیاهی ها، همچون ستاره ای می درخشد. آری، آنجا خانه بانوی
 پاکدامن این شهر است.^{۱۹}
 نامش «خدیجه» است و خدا به او ثروت زیادی داده است. او بسیار
 سخاوتمند و مهمان نواز است.

ما به سوی خانه خدیجه حرکت می‌کنیم.

— سلام بر آقای نویسنده و همسفر خوبش!

— سلام بر شما، برادر!

— خوش آمدید، من میسره، خادم بانو هستم. خوش آمدید.

— خیلی ممنون.

همراه با میسره وارد خانه می‌شویم، خوب است به قسمت پشت بام برویم، آنجا خیلی باصفاست. زیر خیمه‌آبی می‌نشینیم. نسیم می‌وزد. هوا خنک می‌شود. ۲۰

میسره برای ما نوشیدنی می‌آورد. گلویی تازه می‌کنیم. بعد از لحظاتی سفره غذا پهن می‌شود. بوی غذا به مشام می‌رسد. اولین کسی که سر سفره می‌نشیند، من هستم.

چه غذاهای خوشمزه‌ای!

— چرا جلو نمی‌آیی؟ غذا از دهن می‌افتد.

— نه، من غذا نمی‌خورم.

— مگر گرسنه نیستی؟

— چرا، ولی تو به من گفتی که مردم این شهر وقتی گوسفندی می‌کشند، نام بت‌ها را بر زبان جاری می‌کنند. من چگونه غذای آنها را بخورم؟
— فراموش کردم برایت بگویم که خدیجه مثل بقیه مردم نیست. او فقط به خدای یکتا ایمان دارد. او از نسل ابراهیم علیه السلام است.

وقتی این سخن را می‌شنوی، برمی‌خیزی و سر سفره می‌نشینی...

بعد از ناهار من کمی استراحت می‌کنم تا خستگی‌ام برطرف شود. تو به

اطراف نگاه می‌کنی. فرش‌های ابریشمی که در اینجا پهن است، بسیار گران قیمت هستند. همه وسایل اینجا خیلی باارزش هستند.
اکنون مرا صدا می‌زنی:

— خدیجه این همه ثروت را از کجا آورده است؟

— من الآن خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم. بعداً برایت می‌گویم.

ساعتی می‌گذرد، میسره برای ما ظرفی از میوه می‌آورد. این میوه‌ها از شام به اینجا آورده شده است: خرما، پرتقال، سیب!^{۲۱}

من پرتقالی برمی‌دارم و پوست می‌گیرم و می‌خواهم به سؤال تو جواب بدهم:

چند سال قبل، پدر ثروتمند خدیجه از دنیا رفت و ثروت زیادی برای خدیجه به ارث گذاشت. خدیجه با آن ثروت به تجارت پرداخت. حتماً می‌دانی مکه یک شهر تجاری است و بر سر راه یمن - شام قرار گرفته است. کاروان‌های تجاری به یمن رفته و عطر، صمغ، نقره و طلا را به شام می‌برند. وقتی این کاروان‌ها به شام می‌رسند ابریشم، اسلحه، روغن و گندم خریداری کرده و به یمن می‌آورند.

خدیجه تعدادی از افراد لایق را استخدام کرد تا با پول او تجارت کنند. ثروت خدیجه روز به روز زیاد و زیادتر می‌شود، او در این سفرها بیش از هزار سکه طلا سود کرده است.^{۲۲}

البته خدیجه مقداری از ثروت خود را در راه خیر مصرف می‌کند و برای همین خدا به او برکت زیادی می‌دهد. این قانون است: هر کس سخاوت داشته باشد، برکت به سویش می‌آید.



راز دل با که بگویم ؟

سر و صدایی به گوش می‌رسد، چه خبر شده است؟ گویا برای خدیجه مهمان آمده است. آنها فرستاده شاه یمن هستند.

میسره با احترام زیادی از آنها پذیرایی می‌کند. من فکر می‌کنم آنها برای کار مهمی به اینجا آمده‌اند.

پیرمردی که همراه آنان است به میسره می‌گوید: من می‌خواهم بانو را ببینم. میسره از او می‌خواهد که دقایقی صبر کند تا او به بانو خبر بدهد. در این مدت من با آن پیرمرد سخن می‌گویم. می‌فهمم که آنها برای خواستگاری خدیجه آمده‌اند. آری، خدیجه خواستگاران زیادی دارد، بزرگان عرب از قبیله‌های مختلف خواهان او هستند. امروز هم که شاه یمن به جمع آنها اضافه شد!

تورو به من می‌کنی و می‌گویی:

— مگر در کشور یمن، زن قحطی است؟ چرا شاه آن کشور به خواستگاری

بانویی بیاید که چهل سال از عمر او می‌گذرد؟!

— چه کسی به تو گفته است که خدیجه چهل سال دارد؟

— همه این را می‌گویند.

— اما این را بدان که خدیجه فقط بیست و پنج سال دارد.
— حرف جدیدی می‌زنی؟
— اگر خدیجه چهل سال داشت هرگز پادشاه یمن به خواستگاری او
نمی‌آمد. ۲۳
اکنون میسیره نزد پیرمرد می‌آید و از او می‌خواهد تا همراهش برود. ما هم
همراه آنها می‌رویم.
وارد اتاق خدیجه می‌شویم. وسط اتاق پرده‌ای زده‌اند، در گوشه‌ای
می‌نشینیم. خدیجه وارد می‌شود و پشت پرده می‌نشیند.
اکنون پیرمرد صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید:
— بانو! خیلی ممنون که اجازه دادید ما با شما ملاقات کنیم.
— خواهش می‌کنم.
— من از طرف شاه یمن به اینجا آمده‌ام. شاه شیفته خوبی‌ها و کمالات شما
شده است و مرا به اینجا فرستاده تا از شما برای او خواستگاری کنم.
— من فعلاً تصمیم از دواج ندارم.
— آیا شما دوست ندارید ملکه یمن بشوید؟
— بیخشید. من باید بروم.
خدیجه از جای خود برمی‌خیزد و اتاق را ترک می‌کند. ما هم از خانه بیرون
می‌رویم. ۲۴

چرا خدیجه این پیشنهاد را قبول نکرد؟ خیلی‌ها آرزو دارند ملکه یمن
بشوند. یمن، بهشت روی زمین است! آنجا دیگر از این هوای گرم و خشک
خبری نیست.
شنیده‌ام که ابوسفیان، ابو جهل و خیلی‌ها به خواستگاری خدیجه آمده‌اند و

خدایچه به هیچ کدام آنها روی خوش نشان نداده است؛ زیرا همه آنها به طمع مال و ثروت به خواستگاری او آمده‌اند.^{۲۵}

ولی ماجرای خواستگاری شاه یمن با خواستگاران قبلی فرق می‌کند، او به طمع ثروت خدایچه به خواستگاری نیامده است، همه ثروت یمن در دست اوست، او هرگز نیازی به ثروت خدایچه ندارد.

پس راز این خواستگاری چیست؟

ما باید فکر کنیم و این راز را کشف کنیم...

فهمیدم. شاه یمن به دنبال زیبایی و جمال خدایچه است! او شنیده است که خدایچه، زیباترین بانوی عرب است و برای همین شیفته او شده است! جالب است بدانی که یمن زیر نظر حکومت ایران اداره می‌شود. پادشاه ساسانی یکی از ایرانیان را به عنوان شاه یمن انتخاب کرده است.^{۲۶}

اکنون شاه یمن می‌خواهد ازدواج کند. مردم یمن همه عرب هستند، او می‌خواهد یک زن عرب بگیرد و او را ملکه آنجا کند تا مردم به حکومت او رضایت بیشتری نشان بدهند. آری، اگر ملکه، عرب باشد آنها دیگر حکومت را حکومتی عربی می‌دانند.

شاه یمن به دنبال زیباترین زن عرب است، ملکه باید زیبا باشد.

وقتی زنان مکه از موضوع با خبر می‌شوند خدایچه را سرزنش می‌کنند و می‌گویند: چرا خواستگار به این خوبی را رد کردی؟ مگر تو نمی‌خواهی شوهر کنی؟

خدایچه هیچ جوابی به آنها نمی‌دهد. او سکوت می‌کند ولی قدری ناراحت می‌شود. تا کی او باید این حرف‌ها را بشنود؟

کاش مادرش، فاطمه زنده بود. آن وقت خدایچه می‌توانست با او درد دل

کند. ۲۷

مادرِ خدیجه، زنی بود مؤمن، از نسل ابراهیم علیه السلام. تا زمانی که او زنده بود خدیجه هیچ غمی نداشت. خدیجه این پاکی قلب را از مادر به ارث برده است. اکنون خدیجه برای زیارت قبر مادر می‌رود. او ساعتی کنار قبر مادر می‌نشیند. بعد کنار قبر پدر می‌رود. هوارو به تاریکی است، خدیجه از جا برمی‌خیزد تا به خانه برگردد.

آن خانم کیست که به سوی خانه خدیجه می‌آید؟ او خواهر خدیجه است و نامش «هاله» است. او به دیدار خواهرش می‌رود. ۲۸

من مدتی صبر می‌کنم. ساعتی می‌گذرد، اکنون هاله از خانه خدیجه بیرون می‌آید. ما به سویی می‌رویم تا با او سخن بگوییم. من برای هاله توضیح می‌دهم که دارم برای جوانان، کتابی در مورد خدیجه می‌نویسم. دوست دارم بدانم چرا خدیجه به همه خواستگاران خود جواب رد می‌دهد.

او نگاهی به ما می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بعد از مدتی از ما می‌خواهد که به خانه او برویم تا برای ما سخن بگوید. قدری راه می‌رویم. وقتی به در خانه او می‌رسیم همسر او به استقبال ما می‌آید. حتماً می‌دانی که عرب‌ها خیلی مهمان‌نواز هستند. وارد خانه می‌شویم، دو دختر را می‌بینیم که در حیاط خانه مشغول بازی هستند.

وارد اتاق می‌شویم، من قلم به دست می‌گیرم و هاله سخن می‌گوید:

روز عید بود و مردم مکه کنار کعبه جمع شده بودند. همه جا جشن و سرور بود. عده‌ای شیرینی و شربت می دادند. همه آنها لباس های نو پوشیده بودند. خدیجه کنار کعبه آمده بود و به مردم نگاه می کرد. او از بت هایی که مردم می پرستیدند بیزار بود و به دنبال روشنایی می گشت.

در آن روز مسافری از شام به مکه آمده بود و در گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفته بود. خدیجه متوجه شد آن مسافر، یکی از پیروان حضرت عیسی علیه السلام است که به اینجا آمده است. خدیجه نزد او رفت. چند نفر دیگر هم دور آن مسافر جمع شده بودند.

مسافر رو به آنها کرد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به بت پرستی پایان خواهد داد.^{۲۹}

خدیجه از شنیدن این مطلب خیلی خوشحال شد. مژده آمدن آخرین پیامبر قلب او را شاد کرد.

از همان روز خدیجه منتظر شد! منتظری که سر از پانمی شناخت. به زودی آخرین و کامل ترین دین خدا در این سرزمین ظهور خواهد کرد، جبرئیل نازل خواهد شد و سخن خدا را برای بشر خواهد آورد. از همان روز خدیجه به انتظار نور نشسته است. او دعا می کند که هر چه زودتر این وعده خدا فرا برسد.

خدیجه شنیده است که وقتی آخرین پیامبر خدا ظهور کند با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد و بت پرستان او را اذیت و آزار خواهند کرد. مردمی که سالیان سال، بت ها را پرستیده اند، چگونه باور کنند که این بت ها چیزی جز سنگ نیستند؟

نسل در نسل برای آنها از قداست این بت ها سخن گفته اند. طبیعی است که

در مقابل حرف جدید موضع بگیرند و دشمنی کنند.
 خدیجه همه این‌ها را می‌داند و به فکر یاری آخرین پیامبر خداست.
 او خوب می‌داند که تبلیغ دین آسمانی نیاز به پول و ثروت دارد، برای همین
 او به تجارت رو آورده است و با هدفی مقدس به فعالیت اقتصادی مشغول
 است.
 او می‌خواهد با ثروت خویش، آخرین پیامبر را یاری کند. این هدف مقدس
 است که به او هم انگیزه می‌دهد و هم برکت!^{۳۰}

مردانی که بوی پول به مشامشان رسیده است به خواستگاری خدیجه
 می‌آیند؛ اما خدیجه همه آنها را خوب می‌شناسد و همه را ناامید می‌کند.
 آخر چگونه با کسی از دواج کند که عشق بت و پول در دل دارد؟
 درست است که ابوسفیان یکی از ثروتمندان بزرگ این شهر است؛ اما
 خدیجه هیچ علاقه‌ای به او ندارد.
 خدیجه چگونه می‌تواند با کسی که مردم را به بت پرستی تشویق می‌کند
 از دواج کند؟
 پادشاه یمن هم نه به طمع ثروت خدیجه، بلکه به دلیل زیبایی ظاهری آن بانو
 به خواستگاری آمده است؛ اما او نیز آتش پرست است و چندان فرقی با
 ابوسفیان ندارد.
 خدیجه به خدای یکتا ایمان دارد و از همه بت‌ها بیزار است. او به آرمان بلند
 خود فکر می‌کند. او می‌خواهد وقتی آخرین پیامبر ظهور کند بتواند بدون هیچ
 مزاحمی، حق را یاری کند؛ همان پیامبری که از نسل ابراهیم علیه السلام است.^{۳۱}



می خواهم برایت زن بگیرم !

پیرمردی نورانی همراه با چند نفر به سوی خانه خدیجه می روند. بیا ما هم آنجا برویم ببینیم چه خبر است.

آن پیرمرد ابوطالب است، فرزند عبدالمطلب. او رئیس طایفه بنی هاشم است.

آنها برای دیدار با خدیجه وارد خانه او می شوند. خدیجه با آمدن آنها خوشحال می شود.

اکنون ابوطالب چنین می گوید:

— من آمده‌ام تا از تو خواهشی بکنم.

— بفرمایید. هر کاری داشته باشید من انجام می دهم.

— محمد، پسر برادرم را حتماً می شناسی.

— آری، او را می شناسم. در امانت داری زبانزد همه است.

— تقاضای من این است که به او در کاروان تجاری خود کاری بدهید. من

می خواهم او را داماد کنم. شاید بتوانم با مزدی که به او می دهید زندگی اش را

سر و سامان بدهم.

— باشد، به او بگویید خود را برای سفر شام آماده کند. من به دیگران یک شتر به عنوان مزد می‌دهم؛ اما به محمد ﷺ دو شتر خواهم داد.
— خیلی ممنونم. خدا به شما برکت بدهد. ۳۲

اکنون ابوطالب نزد محمد می‌رود تا به او خبر بدهد که خدیجه با پیشنهاد او موافقت کرده است. محمد ﷺ هر چه زودتر باید برای سفر آماده شود.
به راستی آیا محمد ﷺ می‌تواند به خوبی تجارت کند؟ او که تا به حال تجربه تجارت ندارد و فقط در کوه‌ها و بیابان‌ها چوپانی کرده است. ۳۳
ابوطالب از خدا می‌خواهد که او در این سفر موفق شود، در این صورت شاید در سفرهای بعدی هم خدیجه از او کمک بخواهد.
عبدالله، پدر محمد ﷺ سال‌ها پیش، قبل از تولد او از دنیا رفت. آمنه، مادر او هم خیلی سال است فوت کرده است. همه دلخوشی محمد ﷺ، عمویش ابوطالب است.
ابوطالب خیلی خوشحال است. وقتی محمد ﷺ از سفر برگردد می‌تواند برای او به خواستگاری برود و دختری نجیب و خوب برای او بگیرد.

خدیجه با خدمتکار خود میسره سخن می‌گوید:
— ای میسره! محمد را می‌شناسی؟
— آری، کیست که خوبی و امانت‌داری او را نشنیده باشد.
— قرار است که او در این سفر همراه شما باشد. حتماً می‌دانی که او از نسل ابراهیم ﷺ است و احترامش لازم است. از تو می‌خواهم تو در این سفر همراه او باشی و او را یاری کنی.

— چشم، بانوی من!

چند روز می‌گذرد، دیگر وقت سفر به شام است. اکنون محمد ﷺ بیست و پنج سال دارد و می‌خواهد برای مدتی از عمومی خود جدا بشود.

او برای خدا حافظی به خانه عمویش، ابوطالب می‌رود. ابوطالب او را در آغوش می‌گیرد و برایش دعای سفر می‌خواند و از خدا می‌خواهد تا او به سلامتی، این سفر را پشت سر بگذارد.^{۳۴}

محمد ﷺ به سوی کعبه می‌رود و گرد آن طواف می‌کند و با خدای خویش سخن می‌گوید و آماده حرکت می‌شود.

او باید سریع خودش را به محل کاروان برساند.^{۳۵}

هنوز خورشید طلوع نکرده است. میسره منتظر محمد ﷺ است. او همه شتران را آماده کرده است. محمد ﷺ نزد او می‌آید. باید همه کالاها را بار شترها کرد و حرکت نمود.

کارگران مشغول بار زدن شترها هستند، تعدادشان بسیار زیاد است. محمد ﷺ بر کار آنها نظارت می‌کند تا بارها به دقت بسته شوند.

ساعتی می‌گذرد، آفتاب بالا آمده است. دیگر وقت حرکت است. صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. کاروان به سوی شام حرکت می‌کند.



درختی که به یکباره سبز شد !

اول باید از کوه‌ها عبور کنیم و بعد از آن به بیابان‌های خشک می‌رسیم. چند روزی می‌گذرد، ما آرام آرام به سوی شام حرکت می‌کنیم. در یکی از روزها مسافت زیادی را طی می‌کنیم. همه خسته شده‌ایم، غروب نزدیک است، دیگر باید در همین اطراف اتراق کنیم. ما داخل درّه‌ای عمیق هستیم.

میسره می‌خواهد دستور توقّف بدهد؛ اما محمد ﷺ به او می‌گوید:

— نگاه به آسمان کن، چه می‌بینی؟

— خورشید در حال غروب!

— نه، طرف مشرق را می‌گویم. خوب نگاه کن!

— ابرهای سیاه را می‌بینم.

— این نشانه باران است. ما نباید در اینجا اتراق کنیم.

به دستور محمد ﷺ کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ اما کاروان دیگری که همراه ما می‌آید در همین درّه اتراق می‌کند. نام رئیس آن کاروان، مُصْعَب است.

میسیره از سر دلسوزی نزد مُضَعَب می رود:

— امشب در اینجا اتراق نکنید. اگر باران ببارد خطر سیل شما را تهدید می کند.

— چه کسی گفته که در این فصل تابستان در اینجا باران می بارد؟
— محمّد.

— برو به او بگو که اگر ما از باران می ترسیدیم هرگز تاجر نمی شدیم!
میسیره ناراحت می شود و برمی گردد. کاروان به حرکت خود ادامه می دهد. ما با سختی از آن درّه عبور می کنیم.

هوا کم کم تاریک می شود، در آن طرف تپّه ای به چشم می آید. وقتی بالای آن تپّه می رسیم محمّد ﷺ اینجا را برای اتراق مناسب می بیند.
بارها را از شترها پایین می گذاریم و چند خیمه کوچک برپا می کنیم. شام مختصری می خوریم.

تو که خیلی خسته هستی زود به خواب می روی. من به آسمان نگاه می کنم. نور مهتاب، همه جا را روشن کرده است. نسیم می وزد، هوا خنک می شود. کم کم خواب به چشمانم می آید.

قطرات بارانی که بر ما می بارد از خواب بیدارمان می کند. چه باران تندی! هوا طوفانی شده است. همه جا تاریک است، مهتاب دیگر پیدا نیست. ابرهای سیاه به اینجا رسیده اند.

باران تندی می بارد! آب از این کوه ها جاری می شود و به سمت درّه می رود.
چقدر خوب شد که ما به بالای این تپّه آمدیم!

صبح فرا می رسد، دیگر از ابرها خبری نیست. اکنون می توانیم به سوی شام

حرکت کنیم.

آنجا را نگاه کن! چند نفر به سوی ما می آیند. آنها کیستند؟
 نزدیک تر می آیند. آنها همراهان مُصْعَب هستند که دیشب در آن درّه اتراق
 کردند. پس شترهای آنها کجایند؟
 آنها نزد محمد ﷺ می آیند و به او خبر می دهند که دیشب سیل آمد. و مُصْعَب
 و دیگران که نمی توانستند از کالاها دل بکنند، گرفتار شده و غرق شدند. همه
 شترها در تاریکی شب رمیدند.
 همان باران تند که بر دل این کوهها بارید، سیل بزرگی شد و در آن درّه به راه
 افتاد.

از آن کاروان فقط همین چند نفر مانده اند که نه شتری دارند و نه باری!
 محمد ﷺ از میسره می خواهد تا به آنها قدری غذا بدهد که بتوانند به مکه باز
 گردند. ۳۶

کاروان به پیش می رود، روزها و شبها می گذرند، کوهها و بیابانها پشت
 سر گذاشته می شوند...
 ما فاصله زیادی تا شهر شام نداریم. اینها، درختان زیتون هستند که در این
 اطراف رویده اند.
 نزدیک ظهر است و خوب است همین جا، کنار آن صومعه اتراق کنیم.
 صومعه به جایی می گویند که یهودیان برای عبادت در آنجا جمع می شوند.
 بعضی از مردم این سرزمین پیرو دین موسی ﷺ باقی مانده اند.
 آفتاب می تابد، باید زیر سایه درختان برویم. شتران رها می شوند تا
 علفهای خودرویی را که در اینجا رویده است بخورند.

میسیره آن طرف ایستاده است و مواظب کالاها است. عده‌ای هم آتشی روشن می‌کنند تا بعد از مدّت‌ها، غذای گرمی بخوریم.

من فکر می‌کنم که ناهار، کباب باشد! آنها گوسفندی را در میانه راه خریده‌اند و قرار است گوشت آن را کباب کنند.

خوب است من هم در تهیّه ناهار کمکی بکنم. گوشت تازه گوسفند را آماده کرده و روی آتش می‌گذارم.

صدایی به گوش می‌رسد: بشتابید! بشتابید!

این یکی از همراهان ما است که کمک می‌طلبد.

باشنیدن این صدا همه از جا برمی‌خیزند، شمشیرهای خود را برمی‌دارند و با سرعت می‌روند.

چه خبر شده است؟ آیا خطری کاروان را تهدید کرده است؟ آیا دزدان به ما حمله کرده‌اند؟

در این میان نگاهم به مردی می‌افتد که به سوی صومعه می‌دود. هیچ خبری از دزدان نیست، همه بارهای کاروان صحیح و سالم است:

— چه شده که همه را به یاری فرا خواندی؟

— مگر ندیدی که آن مرد یهودی چگونه به محمد ﷺ خیره شده بود؟ مگر

نمی‌دانی که یهودیان، دشمن او هستند؟^{۳۷}

من برمی‌خیزم و نزدیک صومعه می‌روم. می‌بینم که آن یهودی در بالای

پشت بام صومعه ایستاده است و به آن طرف نگاه می‌کند. او به محمد ﷺ خیره

شده است که زیر درختی نشسته است.

او را صدا می‌زنم و به او می‌گویم:

— چرا قصد جان محمد را کردی؟
 — چه کسی این حرف را زده است؟
 — مگر نیامده بودی تا به او آزاری برسانی؟
 — هرگز! من آمده بودم تا او را ببینم! من مثل بقیه یهودیان نیستم. من هیچ‌گاه حق را کتمان نمی‌کنم. من هرگز دینم را به دنیا نمی‌فروشم.
 ماجرا چیست؟ او باید برای من بیشتر سخن بگوید. نزدیک تر می‌شوم و از او می‌خواهم برایم سخن بگوید.

سال‌ها پیش استادی داشتیم که برای من تورات می‌خواند. نسخه‌ای از تورات اصلی به دست او رسیده بود. او برایم می‌گفت که علمای یهود تورات را تحریف کرده‌اند.
 یک روز او مرا صدا زد و به من خبر داد که مرگش نزدیک است. سپس صفحه‌ای از تورات را به من نشان داد و گفت: این صفحه را بخوان.
 من شروع به خواندن آن کردم. در آن صفحه، نشانه‌های آخرین پیامبر خدا نوشته شده بود. آن نشانه‌ها آن قدر واضح بود که وقتی من آن صفحه را خواندم خیال کردم پیامبر موعود را می‌بینم.
 اشک در چشمانم حلقه زد، بعد دست مرا گرفت و کنار درخت خشک شده‌ای برد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا از اینجا عبور خواهد نمود و زیر این درخت خواهد نشست. این درخت سال‌هاست که خشکیده است، وقتی آخرین پیامبر زیر آن بنشیند این درخت، سبز خواهد شد و برگ‌های تازه خواهد داد. این معجزه‌ای خواهد بود تا تو بتوانی او را بشناسی. یادت باشد که سلام مرا به او برسانی.

اکنون سال‌هاست که من منتظر آمدن پیامبر موعود هستم. هر وقت کاروانی از مکه به اینجا می‌آید به جستجوی او هستم.

من امروز از بالای بلندی، چشم به راه دوخته بودم. شما را دیدم که به این سو می‌آیید. حسی به من می‌گفت که امروز گمشده خود را می‌یابم.

جوانی را در کاروان شما دیدم که شبیه گمشده من بود. با خود گفتم خوب است او را امتحان کنم. اولین نشانه پیامبر این است که او هرگز بت پرست نباشد. رو به او کردم و گفتم: ای جوان عرب! تو را به لات و عزی قسم می‌دهم. او در جواب من گفت: وای بر تو، ای مرد یهودی! نام خدا را رها می‌کنی و نام بت‌ها را به زبان می‌آوری!

سریع برگشتم و کتاب تورات را در دست گرفتم و آمدم، گاهی نگاه به تورات می‌کردم و گاهی نگاه به آن جوان.

همه نشانه‌های آن درست بود. اکنون باید صبر می‌کردم تا ببینم معجزه سبز شدن درخت روی می‌دهد یا نه.

شما بارهای شتران را باز کردید و سپس به زیر سایه درختان سبز رفتید؛ اما آن جوان به زیر همان درخت خشکیده رفت که استادم نشانم داده بود. به اذن خدا آن درخت سبز شد و در یک لحظه، برگ‌های تازه داد. باور کردن آن سخت بود.

اینجا بود که من بی‌اختیار شدم و به سوی آن جوان دویدم تا صورتش را ببوسم. ناگهان صدایی بلند شد: «بشتابید! بشتابید»، همه به سوی من هجوم آوردند و من فرار کردم.^{۳۸}

به زودی محمد ﷺ دعوت خود را آشکار خواهد کرد و جبرئیل بر او نازل

خواهد شد. او همان کسی است که پیامبران الهی، مژده آمدنش را داده‌اند.
ما از اول این سفر با او همسفر بودیم و او را نمی‌شناختیم.
باید نزد میسره برویم و ماجرا را به او بگوییم. حتماً او خیلی خوشحال
خواهد شد.

آیا تو می‌دانی میسره کجاست؟

او زیر آن درخت زیتون نشسته است. نزد او می‌رویم و با او سخن می‌گوییم.
او از جای خود برمی‌خیزد و به همان صومعه می‌رود تا با آن مرد یهودی سخن
بگوید.

مدتی می‌گذرد. میسره به سوی ما می‌آید. او بسیار خوشحال است که
حقیقتی بزرگ را فهمیده است.

اکنون دیگر موقع حرکت است، باید هر چه سریع‌تر به شهر شام برویم. فکر
می‌کنم ما نزدیک غروب آفتاب، آنجا باشیم...
نگاه کن! آنجا دروازه شهر شام است. بعد از مدتی ما به محل اتراق کاروان‌ها
می‌رویم و بارها را از شترها پایین می‌گذاریم.

عده‌ای برای خریدن کالاها آمده‌اند؛ اما آنها باید بروند و صبح زود بیایند.
امشب، آسمان شام مهتابی است. نسیم خنکی می‌وزد. بوی برگ درختان
زیتون به مشام می‌رسد.

هنوز آفتاب نزده است که تاجران شام می‌آیند تا کالاهای ما را خریداری
کنند. جمعیت زیادی جمع می‌شود، هر کس برای کالاها قیمتی می‌گذارد.
کالایی که ما آورده‌ایم، عطر و صمغ و نقره و طلاست. باید همه این‌ها را
بفروشیم و ابریشم و اسلحه و روغن و گندم خریداری کنیم و به مکه ببریم.

من که سررشته زیادی از کار تجارت ندارم، باید منتظر بمانم تا کار خرید و فروش کالاها تمام شود.

چند روز می‌گذرد، ما آماده بازگشت می‌شویم. کالاهای خریداری شده را بر روی شترها بار می‌زنیم و کاروان به سوی مکه حرکت می‌کند. راهی بس طولانی در پیش داریم. بیابان‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، شب‌ها و روزها می‌گذرند...

ما اکنون نزدیک مکه هستیم. اینجا بازار «تهامه» است، جایی که می‌توانیم کالاهایی را که از شام آورده‌ایم بفروشیم. تاجرانی در اینجا هستند که کالای ما را می‌خرند و به سوی یمن می‌برند.^{۳۹}

مدتی در اینجا می‌مانیم. کالاها به قیمت خوبی به فروش می‌روند. وقتی کار فروش کالاها تمام شود به مکه خواهیم رفت. میسره خیلی خوشحال به نظر می‌رسد، کاروان امسال، چندین برابر سال‌های قبل سود داشته است.

این سود زیاد فقط به برکت حضور محمد ﷺ است!



برای بانو خبری خوش آوردم!

وارد شهر مکه می شویم، گویا خبر ورود ما به مردم رسیده است. آن پیر مرد که به این سو می آید، ابوطالب است. او به استقبال برادرزاده اش، محمد ﷺ آمده است.

اکنون محمد ﷺ در آغوش عموی مهربانش است. اشک شوق در چشمان هر دو حلقه می زند. ابوطالب خدا را شکر می کند که محمد ﷺ صحیح و سالم از سفر برگشته است. آنها به سوی خانه حرکت می کنند. محمد ﷺ ماجرای سفر را برای عمویش می گوید. ابوطالب لبخندی می زند.

ابوطالب با خود فکر می کند که دیگر می تواند زندگی محمد ﷺ را سر و سامان بدهد. وقتی او به خانه می رسد از همسرش، فاطمه بنت آسد می خواهد که در جستجوی همسر مناسبی برای محمد ﷺ باشد.

به راستی چه کسی لیاقت خواهد داشت که همسر آخرین پیامبر باشد؟

میسره به سوی خانه خدیجه می رود تا به او گزارش سفر را بدهد. او وارد خانه می شود و به سوی اتاق بانو می رود. او در گوشه ای می نشیند و منتظر آمدن بانو می شود.

بعد از لحظاتی بانو وارد می‌شود، میسیره از جا برمی‌خیزد:

— بانوی من، سلام!

— سلام بر میسیره!

— خبر خوبی برای شما دارم. می‌دانم شما از شنیدن آن خیلی خوشحال می‌شوید.

— خوش خبر باشی!

— در این سفر ما به اندازهٔ چهل سفر سود کردیم، این سکه‌های طلا سود این سفر است. ۴۰

— خدا را شکر. مگر شما در این سفر چه خریدید و چه فروختید که این قدر سود کردید؟

— ما همان کالای همیشگی را خرید و فروش کردیم.

— پس چرا این همه سود کردید؟

— من فکر می‌کنم همه این‌ها به برکت پیامبر موعود بود.

— پیامبر موعود! تو او را از کجا می‌شناسی؟

اینجاست که میسیره به خود می‌آید. یادش می‌آید که خدیجه از ماجرای آن مرد یهودی خبر ندارد.

خدیجه منتظر است تا میسیره پاسخ بدهد. میسیره باید همهٔ ماجرا را شرح بدهد. به راستی میسیره در این سفر چه دیده و چه شنیده است؟

— بانوی من! وقتی ما نزدیکی شام رسیدیم کنار صومعه‌ای اتراق کردیم. در

آنجا معجزه‌ای روی داد؟

— چه معجزه‌ای؟

— وقتی در آنجا اتراق کردیم، محمد به زیر درخت خشکیده‌ای رفت. ناگهان

آن درخت سبز شد.

— یعنی آن درخت برگ‌های تازه درآورد؟

— آری، آنجا بود که مردی یهودی به سوی محمد آمد و خیره به او نگاه کرد و به ما خبر داد که محمد، همان پیامبر موعود است.

— اکنون محمد کجاست؟ او چرا برای گرفتن مزدش اینجا نیامد؟

— او به خانه عمویش رفت. شاید فردا به اینجا بیاید.^{۴۱}

باید به میسره مزدگانی بدهم! او بهترین خبر را برای من آورده است.

خدیجه دستور می‌دهد تا دویست درهم و دو شتر به میسره به عنوان مزدگانی بدهند.^{۴۲}

میسره تشکر می‌کند و از بانو اجازه می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند.

او به یاد سال‌ها پیش می‌افتد، روزی که مسافری از شام به مکه آمده بود تا زادگاه آخرین پیامبر خدا را ببیند.

هنوز طنین صدای آن مسافر در گوش خدیجه است: «بزودی آخرین پیامبر

خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به آیین بت پرستی پایان خواهد داد».

خدیجه از همان روز منتظر آخرین پیامبر بود؛ اما نمی‌دانست که گمشده‌اش،

پسر عمویش، محمد ﷺ است.

حتماً تعجب می‌کنی؟ شاید تا به حال این مطلب را نشنیده‌ای. محمد ﷺ و

خدیجه دختر عمو و پسر عمو هستند. هر دوی آنها از نسل «قُصَی» می‌باشند.

نمی‌دانم نام «قُصَی» را شنیده‌ای؟ او از نسل ابراهیم ﷺ بود و چندین پسر

داشت. یکی از پسرهای او «عَبْد مَنَاف» بود که محمد ﷺ از نسل اوست، پسر

دیگر او «عَبْد العزى» بود که خدیجه از نسل او می‌باشد.^{۴۳}

اکنون خدیجه به پسر عمویش می‌اندیشد.



فقط به خاطر تو

چند روز می‌گذرد و خدیجه در قلب خود احساس خوبی نسبت به محمد ﷺ پیدا می‌کند. او نمی‌تواند این احساس خود را به زبان بیاورد. قلب او جایگاه عشق مقدّسی شده است.

خدیجه شنیده است که ابوطالب در جستجوی همسری نجیب برای محمد ﷺ است. خدیجه با خود فکر می‌کند که چقدر خوب بود محمد ﷺ به خواستگاری او می‌آمد.

آیا او می‌تواند این عشق را به کسی بگوید؟

نه، اگر مردم این مطلب را بفهمند، چه خواهند گفت؟

خدیجه! تو دیوانه شده‌ای؟ آخر تو که خواستگارانی چون شاه یمن داری، چرا می‌خواهی همسر محمد ﷺ بشوی؟ آیا فراموش کرده‌ای که او تا دیروز کارگر تو بوده است؟

مگر او از مال دنیا چه دارد؟

همه سرمایه او تا چندی قبل، یک چوب دستی بود که با آن چوپانی می‌کرد. او فقط دو شتر دارد که آنها را خود تو به عنوان مزد به او داده‌ای.

آخر چه شد که تو ملکهٔ یمن بودن را رها کردی و حالا می خواهی با یک چوپان ازدواج کنی.
این ها سخنانی است که مردم به خدیجه خواهند گفت.
خدیجه با خود فکر می کند...

شب ها که همهٔ مردم به خواب می روند، خدیجه بیدار است. او که سال ها در انتظار پیامبر موعود بوده است، اکنون گمشدهٔ خود را یافته است.
خدیجه می داند که وقتی محمد ﷺ رسالت خود را آشکار کند، این مردم بت پرست او را اذیت و آزار خواهند کرد.
زندگی با محمد ﷺ پر از دغدغه های بزرگ است، این زندگی سراسر، مبارزه با بت ها و طاغوت های زمان است.
هر کس جای خدیجه باشد به زندگی راحت خود فکر می کند. مگر او چه چیزی کم دارد؟ ثروت فراوانی دارد و بهترین خانهٔ این شهر از آن اوست.
او این همه خواستگار ثروتمند دارد. کافی است به یکی از آنها جواب مثبت بدهد. او می تواند زندگی راحتی داشته باشد.
همه این ها درست است؛ اما دل خدیجه به دنبال چیز دیگری است.

خدایا! راز خود را با که بگویم؟ آیا کسی حرف مرا خواهد فهمید؟ آیا کسی مرا باور خواهد کرد؟
من فقط به خاطر تو می خواهم با محمد ﷺ ازدواج کنم، پس خودت کمک کن! خودت یاریم کن!
تو بر هر کاری توانا هستی. تو می توانی مرا به او برسانی. تو می توانی دل او را

به من متمایل کنی.

خدایا! من اکنون به کمک تو نیاز دارم. من هیچ کسی را غیر از تو ندارم...
آفتاب سوزانِ مکه بیداد می‌کند. اکنون اطراف کعبه خلوت است و خدیجه
می‌تواند برای طواف برود.

او بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه می‌زند و سپس پرده کعبه را می‌گیرد و با
خدای خویش سخن می‌گوید. اشک او جاری می‌شود...
خدیجه با چشمانی که دیگر قرمز شده است به خانه می‌رود. وقتی به خانه
می‌رسد، مستقیم به اتاق خود می‌رود و در را می‌بندد. خدمتکاران او تعجب
می‌کنند. چه شده است؟ چرا خدیجه این قدر ناراحت است؟
یکی از خدمتکاران به خانه هاله، خواهر خدیجه می‌رود و از او می‌خواهد تا
به دیدن خدیجه بیاید.

هاله با سرعت خود را به خانه خدیجه می‌رساند و وارد اتاق می‌شود. او کنار
خدیجه می‌آید. حال او را دگرگون می‌یابد. او نگاهی به خدیجه می‌کند و
می‌گوید:

— خواهر! چه شده است؟ چرا رنگ صورتت پریده است؟

— چیزی نیست.

آیا خدیجه می‌تواند راز خود را به خواهرش، هاله بگوید؟
نه، باید صبر کرد، هنوز وقت آن نشده است. می‌ترسم هاله هم به خدیجه
اعتراض کند و چنین بگوید: رسم است که مرد به خواستگاری زن برود، حالا
تو می‌خواهی به خواستگاری محمد صلی الله علیه و آله بروی! اگر تو کسی بودی که
خواستگار نداشتی، تعجب نمی‌کردم.

شب فرامی‌رسد و خدیجه در اتاق خود تنها نشسته است. نور کم رنگ ماه از پنجره می‌تابد.

خدیجه در فکر است. چشمانش پر از اشک است. او نمی‌داند چه کند. خدا را صدا می‌زند و از او یاری می‌طلبد.

خدیجه حرفی ندارد که همه سنت‌ها را بشکند و خودش به محمد ﷺ پیشنهاد ازدواج بدهد؛ اما مشکل این است که او نمی‌داند آیا محمد ﷺ او را قبول خواهد کرد یا نه؟

خدیجه با خود می‌گوید: نکند من لیاقت همسری محمد ﷺ را نداشته باشم. خدایا! من چه کنم؟ عشقی مقدس را در قلبم ریختی و پریشانم کردی! فقط تو می‌توانی آرامم کنی!

ای آرامش دل‌بندگانت!

— می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم.

— من آماده شنیدن آن هستم.

— خواهر! چگونه من حرفم را بزنم؟

— من خواهر تو هستم، راحت باش، حرفت را بزن.

— من به یک نفر علاقه پیدا کرده‌ام.

— مبارک است! پس سرانجام تصمیم گرفتی ازدواج کنی.

خدیجه لبخندی می‌زند. هاله خیلی خوشحال می‌شود و می‌پرسد:

— خوب بگو بدانم کدام مرد توانست دل تو را برآید؟ تو به کدام خواستگاران علاقه پیدا کرده‌ای؟ نکند شاه یمن را انتخاب کردی؟

— نه، من به کسی علاقه پیدا کرده‌ام که تا به حال به خواستگاری من نیامده

است!

— می دانی که ما خانواده نجیبی هستیم و هرگز این رسم‌ها را نداشتیم!
خدیجه سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند. او نمی داند به خواهر چه
جوابی بدهد. چاره‌ای نیست باید واقعیت را بگوید پس چنین می گوید:
— خواهرم! آن روز عید را به خاطر داری که مسافری از شام به شهر ما آمده
بود.

— همان مسافر که برای دیدن زادگاه آخرین پیامبر به مکه آمده بود؟
— آری.

— هرگز یادم نمی رود که او چقدر مشتاق دیدن آخرین پیامبر بود.
— خواهر! من فهمیده‌ام که آن پیامبر موعود کیست؟
— راست می گویی! پس چرا به من خبر ندادی؟ پیامبر موعود کیست؟
— محمد.

— تو از کجا این را فهمیدی؟

— این مطلب را میسر به من گفت. وقتی آنها به شام رفتند، یکی از علمای
یهود، محمد را می بیند و به میسر می گوید او همان پیامبر موعود است.
هر دو خواهر سکوت می کنند و دیگر حرفی نمی زنند. آنها فقط به هم نگاه
می کنند.

هاله نمی داند چه بگوید. راستش را بخواهی او به خواهر خود غبطه
می خورد. او باور نمی کند که خدیجه این قدر آسمانی فکر کند.
اگر این ازدواج صورت بگیرد نام و یاد خدیجه، جاودانه خواهد شد. خدیجه
می خواهد همسر پیامبر خدا بشود.

هاله راز گریه‌های شبانه خدیجه را می فهمد. آری، چهره رنگ پریده خدیجه

نشانه عشق او به محمد ﷺ است.

لحظاتی می‌گذرد، اکنون هاله رو به خدیجه می‌کند و می‌گوید: خواهر! محمد جوان بسیار خوبی است؛ اما آیا می‌دانی که دستش از مال دنیا خالی است؟ خدیجه چگونه جواب خواهر را بدهد؟

چرا همه مردم نگاهشان به ثروت و مال دنیا است و اگر مردی فقیر باشد، کسی همسر او نمی‌شود؟ این‌ها از سنت‌های جاهلی است که مردم همه ارزش‌ها را در پول خلاصه می‌کنند.

مردم این روزگار فقط به دنیا فکر می‌کنند و شیفته آن شده‌اند؛ من این را نمی‌خواهم. من می‌خواهم شیفته آسمان باشم! اگر ملکه یمن بشوم به زودی این عزت به پایان خواهد رسید و من فقط با یک کفن به قبر خواهم رفت. من می‌خواهم عزتی بی‌پایان را برای خود بخرم و به سعادت ابدی برسم که همان رضایت خداست.

من خدیجه‌ام. از نسل ابراهیم ﷺ! خواهرم! در نگاه من ثروتمند بودن ارزش نیست. این را خوب بدان! ارزش‌های من چیزهایی است که بوی آسمان می‌دهد!

اکنون هاله به فکر فرو می‌رود. او دیگر به خدیجه حق می‌دهد. هاله باید برای خدیجه مادری کند. اگر مادر آنها زنده بود در این شرایط برای خدیجه چه می‌کرد؟ هاله باید همان کار را بکند. او خواهر بزرگ‌تر است.

دیگر وقت خداحافظی است. هاله از جا برمی خیزد تا به خانه خود برود. خدیجه خدا را شکر می کند که توانست حرف دلش را به خواهرش بگوید. هاله به خوبی حرف خدیجه را فهمید و او را درک کرد. خدیجه خود را منتظر سخنان تندی کرده بود. مثلاً خواهرش به او بگوید: مگر دیوانه ای که عاشق یک چوپان شده ای؟ ولی نام محمد ﷺ چیست که این گونه خواهر خدیجه را آرام کرد؟ آری، این نام آسمانی، آرام بخش همه دل ها است، یاد محمد ﷺ، یاد خداست.

امشب خواب به چشمان هاله نمی رود. او به خدیجه فکر می کند و دلش می خواهد به خواهرش کمک کند. او می داند که اگر این ازدواج سر نگیرد، خدیجه دیگر از دواج نخواهد کرد. هاله شنیده است که ابوطالب به دنبال همسر مناسبی برای محمد ﷺ است. شاید به همین زودی محمد ﷺ از دواج کند. هاله نباید فرصت را از دست بدهد.

به راستی او چه باید بکند؟ اگر زنان مکه بفهمند که خدیجه، عاشق محمد ﷺ شده است چه خواهند کرد؟ هاله در حیاط خانه قدم می زند و به ستارگان آسمان نگاه می کند که در تاریکی شب می درخشند.

ناگهان فکری به ذهن او می رسد: باید با محمد سخن بگویم! آری، باید این راز را با محمد در میان گذاشت. این بهترین راه است.

— خدیجه! سریع آماده شو!

— هاله! مگر قرار است جایی برویم؟

— آری، می‌خواهیم برای طواف کعبه برویم.

— چشم. الآن آماده می‌شوم.

بعد از دقایقی، خدیجه همراه هاله به سوی کعبه حرکت می‌کنند. آن کوه را می‌بینی! آنجا را کوه صفا می‌گویند.

آنجا را نگاه کن! آنجا دو نفر را می‌بینی که بالای کوه صفا نشسته‌اند. چهره یکی از آنها آشنا به نظر می‌رسد. او محمد ﷺ است که با دوستش عمار در بالای کوه نشسته‌اند.

نشستن روی کوه صفا ثواب زیادی دارد، کوه صفا همان جایی است که وقتی آدم ﷺ از بهشت رانده شد در بالای آن قرار گرفت. آدم ﷺ آن قدر بالای این کوه گریه کرد تا خدا گناه او را بخشید. کوه صفا مکان بسیار مقدّسی است.^{۴۴}

هاله از خدیجه می‌خواهد تا لحظه‌ای در گوشه‌ای صبر کند. هاله خودش به سوی کوه صفا می‌رود. او به عمار اشاره می‌کند تا از کوه پایین بیاید.

نگاه خدیجه به بالای کوه صفا می‌افتد، محمد ﷺ را می‌بیند که در آنجا نشسته است. گویی همه هستیش در آنجاست. قلبش تند تند می‌زند. او سریع نگاه خود را از محمد ﷺ می‌گیرد، نجابتش مانع می‌شود تا به محمد ﷺ خیره بماند. عمار از کوه پایین می‌آید. هاله به او چنین می‌گوید:

— عمار! من می‌خواستم مطلب مهمی را به تو بگویم.

— چه مطلبی؟

— شنیده‌ام که ابوطالب به دنبال همسری خوب و نجیب برای محمد است.

— آری، من خودم پیشنهاد چند مورد را به آنها داده‌ام.

— خوب، نتیجه چه شده است؟

— تو که می دانی مردم امروز فقط به پول و ثروت دنیا فکر می کنند.
— ای عمّار! من همسری برای محمّد سراغ دارم که این گونه فکر نمی کند.
— هاله! حتماً می دانی که هر کسی شایستگی ازدواج با محمّد را ندارد. محمّد
به دنبال همسری می گردد که نجیب باشد.
— من قول می دهم که بهترین گزینه را برای محمّد پیدا کرده باشم.
— نامش چیست؟
— خدیجه!
— خواهرت را می گویی؟
— آری. ۴۵

عمّار نمی داند چه بگوید، او خیلی تعجب کرده است، چگونه زیباترین و
ثروتمندترین بانوی عرب حاضر شده است با محمّد ﷺ ازدواج کند؟ این با
عقل جور در نمی آید. ۴۶
هاله بار دیگر عمّار را صدا می زند و می گوید: از تو می خواهم تا با محمّد ﷺ
درباره این موضوع سخن بگویی.
عمّار باز هم سکوت می کند. او هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمی رسد. چه
شده است که خدیجه، شاه یمن را جواب کرده و حالا می خواهد همسر
محمّد ﷺ بشود؟
ای عمّار! زیاد فکر نکن!
هیچ کس نمی تواند پاسخ این سؤال را بدهد!
خدا هم امروز به خدیجه افتخار کرد.
ای عمّار! خدیجه می خواهد در اوج سیاهی ها همچون خورشیدی
بدرخشد.

در روزگاری که همه ارزش‌ها فراموش شده‌اند خدیجه، چه انتخاب زیبایی کرد.

هنر این است که در اوج سیاهی‌ها بدرخشی، وقتی که همه مردم خوب هستند، خوب بودن هنر نیست!!

هاله با عمّار خدا حافظی می‌کند و برای طواف می‌رود، او در جستجوی خواهرش است و خواهرش را کنار کعبه می‌یابد در حالی که پرده کعبه را گرفته است و آرام آرام گریه می‌کند و با خدای خود سخن می‌گوید:
خدایا!... فقط به خاطر تو!

من از میان همه، محمد ﷺ را انتخاب کردم؛ و همه آداب و رسوم را کنار گذاشتم و برای او پیام فرستادم.^{۴۷}

من آماده‌ام تا همه وجود و همه ثروتم را به پای او بریزم؛
من کنیز او می‌شوم و هستی خود را فدایش می‌کنم.
من همه این کارها را فقط به خاطر تو انجام می‌دهم.
و تو چه می‌دانی که خدا چه جوابی به خدیجه می‌دهد، بگذار این قلم چنین بنویسد:

ای خدیجه! ای فرشته زیبای من!
تو از همه چیز خود به خاطر من گذشتی، تو کنیز دوست من شدی!
تو به خاطر من، همه وجود و ثروت خود را به پای محمد ﷺ می‌ریزی.
من هم به خاطر تو، گل زیبای خود را به تو می‌دهم.
من فقط به خاطر تو، به تو فاطمه می‌دهم.
تو چه می‌دانی فاطمه کیست. فاطمه، گل سرسبد هستی من است.



وقتی خورشید شایسته تو شد

تنگ غروب عمار در خانه نشسته است و با خود فکر می کند.

آیا موافقی نزد او برویم و قدری با او سخن بگوییم؟

— به چه فکر می کنی؟ عمار!

— آری، من باید پیام خدیجه را به محمد برسانم؛ اما نمی دانم چگونه؟

— همین امشب نزد محمد برو و ماجرا را بگو.

— تو که نویسنده هستی، نمی شود یک متنی را برای من بنویسی؟

— برای چه؟

— تا من آن را بخوانم و پیام خدیجه را این گونه برسانم.

— من خود نیز در نوشتن این کتاب، بارها ماندم چه بنویسم و آرزو کردم

کاش این کتاب را یک نویسنده زن می نوشت، ما مردها هر کاری هم بکنیم

نمی توانیم احساسات نجیبانه یک زن را بیان کنیم!

— پس می گویی چه کنم؟ چه بگوییم؟

— توکل به خدا داشته باش، خودش کمکت می کند.

ساعتی از شب گذشته است. در خانه به صدا در می آید، محمد ﷺ بر می خیزد

و در خانه را باز می کند و عمّار را می بیند. او را به داخل خانه دعوت می کند.
 محمّد ﷺ برایش نوشیدنی خنک می آورد. عمّار می گوید:
 — شنیدم که عمویت، ابوطالب می خواهد برایت زن بگیرد.
 — آری، من دیگر باید ازدواج کنم.
 — بگو بدانم خودت کسی را هم در نظر داری؟
 — من این کار را به عمویم ابوطالب و عمّه ام صفیه سپردم.
 — من برای تو یک همسر خوب سراغ دارم.
 — خوب، برو به عمو و عمّه ام بگو، اگر آنها پسند کردند به خواستگاریش
 می رویم.
 عمّار به صورت پاک و نورانی محمّد ﷺ نگاه می کند لبخند شادمانی می زند و
 می گوید:
 — این کسی را که من می گویم آنها حتماً می پسندند، مهم این است که تو
 بخواهی با او ازدواج کنی.
 — چه کسی را می خواهی معرفی کنی؟
 — خدیجه.

عمّار خیلی خوشحال است که توانست وظیفه خود را انجام بدهد. او با
 محمّد ﷺ خداحافظی می کند و به خانه خود می رود.
 او وقتی به خانه می رسد از خود سؤال می کند: آیا محمّد ﷺ به خواستگاری
 خدیجه خواهد رفت؟
 حتماً محمّد ﷺ می داند که خدیجه خواستگاران زیادی دارد. خدیجه
 زیباترین و ثروتمندترین زن عرب است، به همین دلیل، شاه یمن به
 خواستگاری او آمده است.

ثروت‌مندان مکه نیز به خواستگاری او آمده‌اند؛ اما خدیجه همه آنها را ناامید کرده است.

باید امشب محمد ﷺ تصمیم خود را بگیرد، آیا او به خواستگاری خدیجه خواهد رفت؟

او به خوبی می‌داند که مردم مکه فقط به یک بانو، «طاهره» می‌گویند، آن هم خدیجه است. طاهره یعنی پا کدامن!

هیچ کس به پا کدامنی و نجابت خدیجه نمی‌رسد، او از نسل ابراهیم ﷺ است. خدیجه دختر عموی اوست و محمد ﷺ به خوبی او را می‌شناسد. خیلی‌ها آرزو دارند جای او باشند، زیباترین و ثروتمندترین بانوی عرب شیفته او شده است.

به راستی محمد ﷺ شیفته کدام خوبی خدیجه می‌شود؟

آیا او به زیبایی خدیجه دل می‌ببندد یا به ثروت خدیجه؟

هرگز!!

او می‌خواهد سراغ خود خدیجه برود، نه سراغ ثروت بی‌اندازه او و نه سراغ زیبایی او! ۴۸

ای خدیجه! برای چه شیفته محمد ﷺ شدی؟

تو که می‌دانی او فقیر است، پس چرا او را انتخاب کردی؟

فهمیدم. در نگاه تو، دنیا هیچ ارزشی ندارد، هر چه پایان‌پذیر باشد دل تو را نمی‌رباید!

تو به دنبال صداقت و انسانیت هستی. تو می‌خواهی با مردی ازدواج کنی که از دنیا آزاد است.

تو خوب می‌دانی، ثروتمند واقعی کسی است که دنیا برای او ارزشی نداشته باشد.

تو نمی‌خواهی که دیگر در فکر دنیا و آب و خاک باشی. تو فهمیده‌ای که ارزش عمر تو از همه این‌ها بالاتر است. تو می‌خواهی عمر خود را صرف چیزی کنی که بی‌نهایت است!

تو خوب می‌دانی مردی که به دنیا دل نبندد، خیلی قیمت دارد.

ارزش او از همه دنیا بالاتر است!

تو شیفته کسی شده‌ای که شیفته دنیا نیست.

صبح روز بعد فرا می‌رسد و محمد ﷺ به سوی خانه خدیجه می‌رود. او می‌خواهد با خدیجه سخن بگوید.

محمد ﷺ می‌خواهد همه ماجرا را از زبان خود خدیجه بشنود. مردم وقتی می‌بینند او به خانه خدیجه می‌رود خیال می‌کنند او می‌خواهد مزد خود را از خدیجه بگیرد.

میسره به خدیجه خبر می‌دهد که محمد ﷺ آمده است. او وارد اتاق خدیجه می‌شود.

خدیجه پشت پرده نشسته است. محمد ﷺ سلام می‌کند و جواب سلام می‌شنود...

— آمدی، چقدر منتظرت بودم! دلم گواهی می‌داد که می‌آیی. بین گفته‌ام خانه را برای آب و جارو کرده‌اند.

— پیامی برای من فرستاده بودی، گفتم بیایم از زبان خودت بشنوم، ماجرا چیست؟

— پسر عمو! من شیفته خوبی های تو شده‌ام. تو پسر عموی من هستی و هم
بهترین مرد این روزگار!
— آیا می دانی زندگی با من سختی های زیادی دارد؟ زندگی من یک سفر پراز
بلاست. من به زودی راهی را آغاز خواهم کرد که دشمنی همه مردم را در پی
خواهد داشت.
— من همه این سختی ها را به جان خریدارم! من می خواهم تو را یاری کنم.
— با حرف مردم چه خواهی کرد؟
— من از حرف آنها هیچ باکی ندارم.
— آنها به تو خواهند گفت: چرا با کسی که روزی کارگر تو بود ازدواج کردی؟
— به آنها می گویم: من با آقا و مولای خود ازدواج کرده‌ام.
— اگر همسر من بشوی همه دوستان خود را از دست می دهی.
— من آماده‌ام تا همه هستی خود را به پای تو بریزم!
— باشد، من به زودی به خواستگاری تو خواهم آمد.
— پسر عمو! منتظرت می مانم.

محمد ﷺ از خانه خدیجه بیرون می آید. او خیلی خوشحال است که خدا
دعایش را مستجاب کرده است.
او اکنون می خواهد این ماجرا را به عمویش ابوطالب بگوید. درست است که
آمنه، مادر او سال ها پیش از دنیا رفته است؛ اما صَفِیَّه که هست. صَفِیَّه، عمّه
مهربان او است. ۴۹
نگاه کن! محمد ﷺ به سوی خانه صَفِیَّه می رود. او می خواهد با عمّه اش
سخن بگوید. عمّه با روی باز از او استقبال می کند:
— خیلی خوش آمدی!

— عمّه جان! من می خواستم مطلبی را به شما بگویم.

— بفرما!

— من همسر آینده خود را انتخاب کرده‌ام.

— مبارک است! بگو بدانم چه کسی دل تو را ربوده است تا همین امشب به خواستگاری او برویم.

— خدیجه.

— قربانت بشوم. نمی خواهم دل تو را بشکنم؛ اما فکر نمی کنم خدیجه همسر تو بشود. او همسر شاه یمن نشد. کاش یک نفر دیگری را انتخاب می کردی!

— من فقط با خدیجه ازدواج می کنم. شما برو از طرف من با او سخن بگو، شاید قبول کند.

— باشد، همین الان به خانه او می روم.

من با خود فکر می کنم چرا محمد ﷺ در مورد علاقه خدیجه به او چیزی نگفت؟

شاید او می خواهد کسی نفهمد که خدیجه شیفته او شده است. اگر مردم بفهمند خدیجه برای محمد ﷺ چه پیامی داده است، نجابت خدیجه را زیر سؤال خواهند برد.

محمد ﷺ به گونه ای با عمّه اش سخن گفت که او از ماجرای پیام خدیجه باخبر نشود.

اکنون صفیّه به سوی خانه خدیجه حرکت می کند تا با او سخن بگوید. به خدیجه خبر می دهند که صفیّه آمده است، او با عجله به استقبال صفیّه می رود. سخنانی میان صفیّه و خدیجه رد و بدل می شود، صفیّه می فهمد که خدیجه

حاضر است با محمد ﷺ ازدواج کند.

صَفِيَّه خيلي خوشحال مي شود و تصميم مي گيرد تا هر چه سريعتر اين خبر را براي ابوطالب ببرد. ۵۰

صَفِيَّه آخرين سخن خود را به خديجه چنين مي گويد: «ما امشب به خواستگاري تو مي آيم».

خديجه كسي را مي فرستد كه به عمويش خبر بدهد تا در مراسم امشب شركت كند. بعد از مرگ پدر خديجه، اين عموي خديجه است كه همه كارۀ اوست.

صَفِيَّه هم به خانه ابوطالب مي رود و با او سخن مي گويد. وقتي ابوطالب ماجرا را مي شنود خيلي خوشحال مي شود و تصميم مي گيرد تا در اولين فرصت به خواستگاري خديجه بروند.



این خانه، خانهٔ توست

امروز دهم ماه ربیع الأول است. ابوطالب همراه با گروهی از زنان و مردان بنی هاشم به سوی خانهٔ خدیجه می روند.^{۵۱}

آیا محمد ﷺ را می بینی؟ او لباس زیبایی بر تن کرده و عطر خوشبویی زده است.

وقتی آنها به در خانهٔ خدیجه می رسند، خدمتگزاران خدیجه به آنها خوش آمد می گویند. آنها نیز خوشحالند.

همه وارد خانه می شوند، و داخل اتاق پذیرایی می نشینند، خدیجه دستور می دهد تا با انواع میوه ها از مهمانان پذیرایی کنند. آن طرف مجلس عمومی خدیجه با چند نفر نشستہ اند.

اکنون ابوطالب شروع به سخن می کند.

روی سخن او با عمومی خدیجه است. گوش کن! او چقدر زیبا سخن می گوید:

ستایش خدایی که ما را از نسل ابراهیم ﷺ قرار داد. این

برادر زاده ام محمد است که خوب می دانید در پاکی و درستکاری،

هیچ کس به پای او نمی‌رسد.

درست است که دست او از مال دنیا کوتاه است؛ اما مال دنیا به
هیچ کس وفانمی‌کند. محمد جوانی است که دین دارد و این بهره‌ای
بس بزرگ است!

امروز محمد مشتاقِ خدیجه شده و خدیجه هم شیفتهٔ اوست. همه
می‌دانیم که خدیجه به سخاوت و پاکدامنی مشهور است. ما به
خواستگاری خدیجه آمده‌ایم. ۵۲

همه منتظر هستند تا عموی خدیجه نظر خود را بدهد. ابوطالب به او رو
می‌کند و می‌گوید:

— نظر شما چیست؟

— شما می‌دانید خدیجه، سالار زنان عرب است و برای همین مهریهٔ او خیلی
سنگین است.

— مهریهٔ خدیجه چقدر است؟

— ما بیش از هزار سکه طلا می‌خواهیم!

سکوتی در مجلس حکم‌فرما می‌شود. چه کسی می‌تواند این همه سکه طلا
فراهم کند، اگر همهٔ دارایی ابوطالب و فامیل او را روی هم بگذاری به صد
سکه طلا نمی‌رسد.

هیچ کس حرف نمی‌زند، شاید عموی خدیجه عمداً این مبلغ را گفته است تا
عروسی سرنگیرد. ۵۳

لحظاتی بین شک و تردید می‌گذرد...

ناگهان صدایی از پشت پرده به گوش می‌رسد: ای ابوطالب! قبول کن! من این مهریه را می‌دهم!

این خدیجه است که سکوت مجلس را شکسته است. او در واقع می‌خواهد با عموی خود سخن بگوید:

ای عمو! اگر می‌خواهی مهریه من زیاد باشد و به همه بگویی که مهریه دختر برادرم از همه دخترهای عرب زیادتر بود، اشکالی ندارد؛ اما من همه این مهریه را از مال خودم می‌دهم.

آری، خدیجه این مهریه سنگین را از ثروت خودش می‌دهد، تا به حال چه کسی چنین کرده است؟

هیچ چیز نمی‌تواند مانع تصمیم آسمانی خدیجه شود. او نه تنها بیش از هزار سکه طلا را به پای محمد ﷺ می‌ریزد، بلکه می‌خواهد همه هستی خود را فدای این مرد آسمانی کند.

خدیجه چیزی را می‌داند که خیلی‌ها نمی‌دانند. ۵۴

عموی خدیجه می‌فهمد که عشق خدیجه به محمد ﷺ خیلی بیش از این چیزهاست که او فکر می‌کرد.

اکنون ابوطالب رو به عموی خدیجه می‌کند و از او سؤال می‌کند که آیا به ازدواج محمد و خدیجه راضی است؟

عموی خدیجه به نشانه رضایت سری تکان می‌دهد. صدای هل‌هل و شادی فضا را پر می‌کند. لبخند بر چهره همه می‌نشیند. خطبه عقد خوانده می‌شود و محمد ﷺ و خدیجه رضی الله عنهما، زن و شوهر می‌شوند. ۵۵

اکنون خدیجه میسر را صدا می‌زند از او می‌خواهد تا مقدمات جشن بزرگی

را فراهم کند و چندین شتر را بکشد و با گوشت آن، غذای زیادی تهیه کند.
باید همه مردم مکه به این جشن دعوت بشوند.

اکنون دیگر وقت آن است تا محمد ﷺ نزد خدیجه برود، خدیجه و صفیه و دیگر زنان در پشت پرده نشسته‌اند. محمد ﷺ از جا برمی‌خیزد و نزد خدیجه می‌رود.

صفیه و دیگر زنان از آنجا می‌روند تا این عروس و داماد تنها باشند.
قلب خدیجه به تندی می‌تپد، چگونه باور کند، همان کسی که سال‌ها در انتظارش بود، اکنون همسر اوست و کنارش نشسته است.
اشک شوق در چشمان خدیجه حلقه می‌زند. او نمی‌داند چه بگوید، صدایش می‌لرزد و می‌گوید:

آقای من!

مرا به کنیزی خودت قبول کن!

سر و صدای عروسی به گوش می‌رسد، زنان مکه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند و می‌خواهند بدانند که صدا از کجا می‌آید. جلو می‌آیند تا به خانهٔ خدیجه می‌رسند. آنها با خود می‌گویند که سرانجام خدیجه شوهر کرد.

شوهر او کیست؟

آیا با ابوسفیان ازدواج کرد یا با شاه یمن؟

نه، او با محمد ازدواج کرده است!

همه، انگشت تعجب به دهان می‌گیرند، آخر چگونه چنین چیزی ممکن

است!

نکند این خبر دروغ باشد؟

نه، مگر سر و صدای عروسی را نمی‌شنوی؟

خبر به گوش ابوسفیان می‌رسد. او یکی از خواستگاران خدیجه بود و اکنون از شنیدن این خبر ناراحت شده است. آتش کینه و حسادت در دل او می‌نشیند. او فقط به دشمنی می‌اندیشد. ۵۶

او با خود می‌گوید: آخر چگونه ممکن است خدیجه به من جواب رد بدهد و با محمد ازدواج کند؟ محمد که تا دیروز کارگر او بود. او چرا این کار را کرد؟ ابوسفیان یکی را می‌فرستد تا از خانه خدیجه خبر بیاورد. او می‌خواهد بداند که چه کسی واسطه این ازدواج بوده و مهریه خدیجه چقدر بوده است. ساعتی بعد به او خبر می‌دهند که مهریه خدیجه بیش از هزار سکه طلا بوده است و محمد ﷺ همه آن را نقداً پرداخت کرده است.

به راستی او این همه پول را از کجا آورده است؟

او هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. نکند ابوطالب گنجی پیدا کرده و آن را به محمد ﷺ داده است؟

ابوسفیان با خود فکر می‌کند خوب است نزد ابوجهل بروم، حتماً او از این ماجرا خبر دارد.

وقتی ابوسفیان با ابوجهل سخن می‌گوید، او هم تعجب می‌کند. آخر محمد ﷺ این همه پول را از کجا آورده است؟

ابوجهل به ابوسفیان می‌گوید: حوصله کن! من به زودی از ماجرا با خبر می‌شوم.

سرانجام ابوجهل می‌فهمد پول مهریه را خود خدیجه داده است. او نزد ابوطالب می‌آید و می‌گوید: ما تا به حال ندیده بودیم که عروس برای داماد مهریه پرداخت کند.^{۵۷}

ابوطالب از این سخن ابوجهل ناراحت می‌شود و می‌گوید: اگر شما هم به درستکاری محمد بودید، هیچ مهریه‌ای از شما نمی‌گرفتند.^{۵۸}

مردم دسته دسته به خانهٔ خدیجه می‌آیند، تا ساعتی دیگر جشن بزرگی برپا خواهد شد.^{۵۹}

ابوطالب هم برای محمد ﷺ لباسی زیبا و نو تهیه می‌کند. وقتی او این لباس را به تن می‌کند زیباتر به نظر می‌آید.^{۶۰}

همه مهمانان آمده‌اند. آنها با انواع میوه‌ها پذیرایی می‌شوند. در میان این جمعیت، ابن غنم را می‌بینم. او یکی از شاعران معروف است.

او همانطور که مشغول خوردن میوه و شیرینی است با خود می‌گوید: خوشا به حال تو ای خدیجه که همسر بهترین مرد روزگار شده‌ای! بعد از لحظه‌ای او حس زیبایی را در خود می‌یابد و می‌خواهد شعری بسراید.

او از ابوطالب اجازه می‌گیرد و سپس از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید:

هَنِيئاً مَرِيئاً يَا خَدِيجَةُ قَدْ جَرَتْ

لَكَ الطَّيْرُ فِي مَا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ

تَزَوَّجْتَهُ خَيْرَ الْبَرِيَّةِ كُلِّهَا

وَمَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدٍ

ای خدیجه! خوشا به حال تو که امروز پرندۀ خوشبختی بالای سر تو پرواز می‌کند.

تو با خوب‌ترین مرد روزگار ازدواج کرده‌ای. همه می‌دانند که هیچ کس در خوبی و کمال به محمد نمی‌رسد.

این شعر برای همیشه در تاریخ خواهد ماند و راز انتخاب خدیجه را برای همه بیان خواهد کرد.^{۶۱}

پاسی از شب گذشته است. مهمانان شام خورده‌اند و همه به خانه‌های خود رفته‌اند.

اکنون دیگر وقت خداحافظی است. ابوطالب از جا برمی‌خیزد تا به خانۀ خود برود، محمد ﷺ نیز می‌خواهد همراه او برود.

رسم است که باید داماد خانۀ ای تهیۀ کند و بعد از آن عروس را به خانۀ خود ببرد؛ اما محمد ﷺ که خانۀ ای ندارد، او از کودکی در خانۀ عمویش بوده است. باید به او فرصت داد تا خانۀ ای تهیۀ کند و همسر خود را با مراسمی به خانۀ خود ببرد.

محمد ﷺ برای خداحافظی نزد خدیجه می‌رود و می‌گوید:

— همسر من! با من کاری نداری؟ من دارم می‌روم.

— آقای من! کجا می‌روی؟

— به خانۀ عمویم، ابوطالب.

— مگر نمی‌دانی که خانهٔ من، خانه توست و من کنیز تو هستم؟
محمد ﷺ نگاهی به خدیجه می‌کند و چشمان اشک آلودش را می‌بیند. او
می‌فهمد خدیجه از روی تعارف سخن نمی‌گوید.
آری، خدیجه همهٔ هستی خود را به پای همسرش ریخته است. او دیگر این
خانه را خانهٔ خودش نمی‌داند.
و این چنین است که محمد ﷺ کنار خدیجه می‌ماند و زندگی پر خیر و برکت
آنها آغاز می‌شود. ۶۲



دست‌های مهربان تو کجاست ؟

همه مردم در جهل و نادانی به سر می‌برند و به پرستش بت‌ها مشغول هستند. عده‌ای هم از جهل آنان سوء استفاده کرده و ثروت آنها را به یغما می‌برند. افسوس! شهر مکه که باید پرچم دار توحید باشد، خانه بت‌ها شده است. محمد ﷺ به فکر نابودی همه بت‌ها است. او در آرزوی روزی است که فریاد بلند توحید در مکه طنین انداز شود.

او در ماه رجب به غار حرا می‌رود و در آنجا به عبادت خدا مشغول می‌شود. غار حرا در بالای کوه بلندی است که در بیرون از شهر قرار دارد و اگر بخواهی به این غار برسی، یک ساعت وقت نیاز داری تا از کوه بالا بروی.^{۶۳} پیامبر غار را انتخاب کرده است تا از همه سیاهی‌های این روزگار به دور باشد.

خدیجه هر روز از خانه حرکت می‌کند و به پای این کوه می‌آید و از آن بالا می‌رود تا آب و غذا به محمد ﷺ برساند. خدیجه می‌تواند کسی را برای این کار بفرستد؛ اما این کار را نمی‌کند، او می‌خواهد به این بهانه همسرش را ببیند.

وقتی که ماه رجب تمام می‌شود محمد ﷺ به شهر باز می‌گردد و به زندگی معمولی خود مشغول می‌شود.

خدا پسری به محمد ﷺ و خدیجه می‌دهد. آنها نام او را قاسم می‌گذارند. آنها کودک خود را صمیمانه دوست می‌دارند.

بعد از مدتی، قاسم بیمار می‌شود و از دنیا می‌رود. مرگ قاسم برای آنها بسیار سخت است، ولی آنها در این مصیبت صبر می‌کنند. خدا امانتی به آنها داده بود و اکنون آن را پس گرفته است.

چند روز از مرگ قاسم می‌گذرد، محمد ﷺ وارد خانه می‌شود، می‌بیند که خدیجه گریه می‌کند. محمد ﷺ کنار او می‌رود و می‌پرسد:

— همسر! چرا گریه می‌کنی؟

— به یاد فرزندان قاسم افتادم، اکنون شیر از سینه‌ام جاری شده است. کاش او زنده بود...

— ای خدیجه! تو در روز قیامت قاسم را خواهی دید که به سراغ تو خواهد آمد و دست تو را خواهد گرفت و به بهشت خواهد برد.

با این سخن، خدیجه آرام می‌شود. ۶۴

از زندگی مشترک محمد ﷺ و خدیجه چند سال گذشته است. به خدیجه خبر می‌رسد اتفاق عجیبی افتاده است، دیوار کعبه شکافته شده است و همسر ابوطالب، فاطمه بنت اسد وارد کعبه شده و دوباره دیوار بسته شده است.

با شنیدن این خبر همه مردم مکه به سوی کعبه می‌آیند، هر کاری می‌کنند نمی‌توانند در کعبه را باز کنند. همه در تعجب هستند. چاره‌ای نیست باید صبر

کرد.

سه روز می‌گذرد، بار دیگر دیوار کعبه شکافته می‌شود و فاطمه بنت اسد بیرون می‌آید. مردم نگاه به دست او می‌کنند، نوزادی را می‌بینند که ماه در مقابل رخ زیبایش شرمسار است.

همه هجوم می‌آورند تا این نوزاد را ببینند. در این میان ابوطالب می‌آید و فرزندش را در آغوش می‌گیرد.

فاطمه به ابوطالب می‌گوید: گفته‌اند که نام او را «علی» بگذاریم.

ابوطالب به روی همسرش لبخندی می‌زند و فرزندش را «علی» نام می‌نهد. ۶۵

آری، کعبه سال‌ها از این که بت خانه شده بود به خدا شکایت داشت، اکنون خدا علی علیه السلام را در این خانه مهمان کرده است. او همان کسی است که بر دوش آخرین پیامبر خدا، همه بت‌ها را خواهد شکست! ساعتی می‌گذرد، محمد صلی الله علیه و آله به خانه ابوطالب آمده است او علی علیه السلام را در آغوش می‌گیرد...

چند سال می‌گذرد. علی علیه السلام به شش سالگی می‌رسد. در مکه قحطی می‌شود. ابوطالب که فرزندان زیادی دارد در شرایط سختی قرار می‌گیرد. پیامبر تصمیم می‌گیرد که علی علیه السلام را به خانه خود بیاورد تا این گونه به عموی خود، ابوطالب کمکی کرده باشد.

ابوطالب با این پیشنهاد محمد صلی الله علیه و آله موافقت می‌کند، او می‌داند که در تمام دنیا، هیچ کس برای تربیت علی علیه السلام بهتر از محمد صلی الله علیه و آله نیست.

این گونه است که علی علیه السلام به خانه محمد صلی الله علیه و آله می‌آید. روزها و شب‌ها او همراه

محمد ﷺ است.

خدیجه که فرزندش، قاسم را از دست داده است، اکنون برای علی علیه السلام مادری می‌کند. آیا مادری مهربان تر از خدیجه سراغ داری؟^{۶۶}

محمد ﷺ در آستانهٔ چهل سالگی است و او با فرار سیدن ماه رجب، مثل هر سال به غار حرا می‌رود.

او در کتاب طبیعت، چیزهایی را می‌خواند که هیچ کس به آن توجه ندارد: ستارگان که همچون چراغ‌هایی بر آسمان شب می‌درخشند، سپیدهٔ صبح از دل شب طلوع می‌کند، مهتاب که همه جا را با نور خود روشن می‌کند و... این‌ها نشانه‌هایی از خدا است که با زبان بی‌زبانی با محمد ﷺ سخن می‌گویند.^{۶۷}

امسال هم مثل سال‌های قبل، خدیجه برای محمد ﷺ آب و غذا می‌برد، از مکه تا غار حرا حدود ده کیلومتر است. خدیجه به عشق دیدن همسرش این راه را طی می‌کند. تازه وقتی او به پای کوه می‌رسد باید تا قلّه کوه بالا برود. علی هم همراه خدیجه می‌آید، او هم می‌خواهد محمد ﷺ را ببیند. کوزهٔ آب در دست علی علیه السلام است و غذا در دست خدیجه.^{۶۸}

— این همه راه را برای چه آمدی؟

— آقای من! چرا چنین می‌گویی؟

— در این آفتاب سوزان اذیت می‌شوی. کاش کسی را پیدا می‌کردی که این آب و غذا را اینجا بیاورد.

— آیا می‌خواهی مرا از دیدارت محروم کنی؟

— تو که می دانی من از دیدار تو چقدر خوشحال می شوم.
 — پس اجازه بده خود من، آب و غذا برایت بیاورم.
 محمد ﷺ لبخندی می زند، قلب خدیجه شاد می شود، گویی که بهشت را به
 خدیجه داده اند.

شب بیست و هفتم ماه رجب است، محمد ﷺ در غار حِرا مشغول عبادت
 است و با خدای خود راز و نیاز می کند. ۶۹
 محمد ﷺ از شکاف غار به بیرون نگاه می کند، امشب از ماه خبری نیست.
 همه جا غرق تاریکی است. نسیمی می وزد، هوا قدری خنک می شود.
 فقط سکوت است و سکوت!
 ناگهان در آسمان نوری آشکار می شود، گویی اتفاق بزرگی در راه است...
 آن نور نزدیک و نزدیک تر می شود، از میان آن نور، مردی که از جنس نور
 است، ظاهر می شود و می گوید:

— ای محمد بخوان!

— چه بخوانم؟

— نام خدای خود را بخوان!

— نام او را چگونه بخوانم؟

— «أَقْرَأُ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ...»؛ بخوان به نام آن خدایی که همه هستی را آفرید،
 انسان را آفرید، بخوان که خدای تو از همه بهتر است.
 و اکنون محمد ﷺ می خواند... ۷۰

آن نور به سوی آسمان می رود و بار دیگر سکوت و تاریکی همه جا را فرا

می‌گیرد.

محمد ﷺ در وجودِ خود، گرمایی می‌یابد، گویی که آتشی در درونش
افروخته باشند. او سر به سجده می‌برد و با خدای خویش سخن می‌گوید.
اکنون او از جای برمی‌خیزد، عبای خود را بر دوش می‌اندازد و به راه می‌افتد.
او کجا می‌خواهد برود؟
او هر سال تا پایان ماه رجب در این غار می‌ماند؛ اما امشب او دیگر نمی‌تواند
اینجا بماند.

آن صدای آسمانی محمد ﷺ را دگرگون کرده است، او می‌خواهد نزد
خدیجه برود، فقط خدیجه است که می‌تواند در این لحظه به او کمک کند.
محمد ﷺ از کوه پایین می‌آید، گویا همه هستی به او سلام می‌کنند: «سلام بر
تو ای رسول خدا». ۷۱
بار دیگر آن نور آسمانی را می‌بیند که با او سخن می‌گوید: «ای محمد! تو
پیامبر خدایی و من جبرئیل هستم!». ۷۲

محمد ﷺ آرام آرام، دردمند و خسته به سوی خانه می‌رود، سرش درد گرفته
و دهانش خشک شده است. گویا بزرگ‌ترین امانت هستی را بر دوش خود
می‌یابد.
او برگزیده آسمان است و باید مردم را به سوی نور ببرد، مردمی را که در
تاریکی و پلیدی‌ها غرق شده و به عبادت سنگ‌ها رو آورده‌اند.
راه زیادی تا خانه مانده است، کاش این راه مقداری کوتاه‌تر بود!
کاش خدیجه کنارش بود و او را یاری می‌کرد!

تو از خواب می پری. نمی دانی چه شده است. خیلی نگران هستی. به دلت افتاده است که همسرت، محمد ﷺ تو را به یاری می خواند.

نکند برای او اتفاقی افتاده باشد؟

او تنهای تنها در آن بالای کوه چه می کند؟

بر می خیزی و دست هایت را به سوی آسمان می گیری و می گویی: ای خدای ابراهیم! خدیجه تو را می خواند، همسرم را یاری کن! ساعتی می گذرد و تو هنوز دعا می کنی. ناگهان صدای در خانه به گوش می رسد.

در این وقت شب چه کسی در خانه تو را می کوید؟

این صدای کویدن در برایت آشناست. فقط محمد ﷺ در را این گونه می کوید.

لبخندی می زنی و به سوی در می روی و آن را باز می کنی. محمد ﷺ را می بینی که به تو سلام می کند، جوابش را می دهی.

چرا محمد ﷺ این چنین بی رمق است؟ چرا بدنش گرم گرم است؟

دست او را می گیری و به سوی اتاق میبری. او در بستر خود قرار می گیرد. تو کنارش می نشینی و دستی بر پیشانیش می کشی. محمد ﷺ هم به تو نگاه می کند. او در کنار تو آرام می گیرد.

تو امشب تنها پناه محمد ﷺ هستی!

تو همیشه آرامش را به محمد ﷺ هدیه می کنی.

او در کنار تو به خواب می رود، در بالای سر او می نشینی، به چهره زرد او نگاه می کنی. نمی دانی چه شده است.

افسوس که محمد ﷺ توان سخن گفتن نداشت وگرنه برای تو می گفت که

چه شده است. فردا او همه چیز را برای تو می‌گوید. تو محرم راز محمد ﷺ هستی!

دلت گواهی می‌دهد که اتفاق خوبی افتاده است.

مرا بیوشان!

چشمانت را باز می‌کنی. می‌بینی که صبح شده است و آفتاب بالا آمده است. تو همان طور که کنار محمد ﷺ نشسته بودی، به خواب رفته‌ای. این محمد ﷺ است که تو را صدا می‌زند: مرا بیوشان! ۷۳

گویا تب و لرز به سراغ او آمده است، برمی‌خیزی و محمد ﷺ را با عبایی پشمین می‌پوشانی. محمد ﷺ هنوز می‌لرزد، دست او را در دست می‌گیری. بعد از لحظاتی بار دیگر خواب به چشمان محمد ﷺ می‌آید.

صدای در به گوش می‌رسد، از جا برمی‌خیزی. و در را باز می‌کنی و علی ﷺ را می‌بینی. او به تو می‌گوید:

— آمده‌ام تا آب و غذا را به غار جِرا ببریم.

— امروز لازم نیست به آنجا برویم.

— برای چه؟

— محمد اینجاست. او دیشب به خانه برگشته است.

وقتی علی ﷺ این را می‌شنود، خیلی خوشحال می‌شود. او وارد اتاق می‌شود، و می‌بیند که محمد ﷺ در خواب است.

برخیز! ای که عبا به خود پیچیده‌ای! برخیز!

برخیز و مردم را آگاه کن!

خدای خود را به بزرگی یاد کن!

این صدای جبرئیل است که به گوش محمد ﷺ می‌رسد، این‌گونه است که محمد ﷺ آماده می‌شود تا راه خویش را آغاز می‌کند، راهی که به بیداری مردم ختم می‌شود... ۷۴

اکنون محمد ﷺ نگاهی به اطراف می‌کند، خدیجه ﷺ و علی ﷺ را کنار خود می‌بیند، به آنها سلام می‌کند و می‌گوید: جبرئیل بر من نازل شد و قرآن را برای من خواند. اکنون من پیامبر خدا هستم. بگوئید: لا إله إلا الله، محمد رسول الله! علی ﷺ و خدیجه بار دیگر ایمان خود را به نبوت محمد ﷺ آشکار می‌کنند. آری، علی ﷺ اولین مرد مسلمان و خدیجه ﷺ اولین زن مسلمان است. ۷۵

خدیجه رو به محمد ﷺ می‌کند و می‌گوید: من از خیلی وقت پیش این را می‌دانستم و همیشه منتظر چنین روزی بودم. ۷۶



از دختران خدا دفاع کنید!

پیامبر همراه با خدیجه رضی الله عنها و علی رضی الله عنه به طواف کعبه می آیند و با بی اعتنایی از مقابل بت ها عبور می کنند. در روزگاری که همه مردم در مقابل بت ها سجده می کنند، این سه نفر با خشم به بت ها نگاه می کنند و فقط خدای یگانه را می پرستند.

گوش کن! دو تن از بزرگان مکه دارند با هم سخن می گویند:

— آیا آنها را می شناسید؟

— محمد و علی و خدیجه هستند.

— آنها کنار کعبه چه می کنند؟

— محمد خود را پیامبر خدا می داند و دین تازه ای را آورده است و آنها دارند نماز می خوانند.

به راستی که این سه نفر چه کار زیبایی انجام می دهند، نماز خود را کنار کعبه می خوانند. مردم نماز آنها را می بینند و برای آنها سؤال ایجاد می شود. آنها در مقابل چه کسی سجده می کنند؟ هر چه نگاه می کنی در مقابل آنها هیچ بتی نیست.

آنها در مقابل خدایی سجده کرده‌اند که با چشم دیده نمی‌شود.^{۷۷}

پیامبر در میان مردم می‌گردد و هر کس را که مناسب ببیند به اسلام دعوت می‌کند.

افرادی که زمینه‌هدایت دارند وقتی سخن خدا و قرآن را می‌شنوند مسلمان می‌شوند.

حدود چهل نفر مسلمان می‌شوند که در میان آنها ابوذر، یاسر، سُمیّه، عمّار و عبدالله بن مسعود و... به چشم می‌آیند.

اکنون، بعد از گذشت سه سال، دیگر وقت آن فرا رسیده است تا پیامبر به صورت رسمی و آشکارا، مردم را به اسلام دعوت کند.

جبرئیل بر پیامبر نازل می‌شود و این آیه را برای او می‌خواند: ﴿وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴾؛ خاندان خویش را از عذاب خدا بترسان.^{۷۸}

اینجا خانه‌ خدیجه است و چند نفر مشغول پختن غذا هستند:

— شما چه کار می‌کنید؟

— بانو دستور داده است تا نهار تهیّه کنیم. امروز پیامبر مهمانان زیادی دارد.

— مهمانان او کیستند؟

— پیامبر اقوام و خویشان خود را دعوت کرده است و ما برای آنها نهار تهیّه

می‌کنیم.

ساعتی می‌گذرد، دیگر وقت ظهر است، ولی از مهمانان هیچ خبری نیست.

من رو به خدیجه می‌کنم و می‌گویم:

— پس چرا از پیامبر و مهمانان خبری نیست؟

— مهمانی که اینجا نیست. ما فقط غذا را در اینجا می‌پزیم.

— پس مهمانی کجاست؟

— باید به خانه ابوطالب بروی.

با عجله حرکت می‌کنیم تا به مراسم برسیم. خانه ابوطالب آنجاست. اتفاق پذیرایی پر از جمعیت است، همه مهمانان آمده‌اند.^{۷۹}

پیامبر نزدیک در نشسته است، علی علیه السلام هم کنار او. علی علیه السلام با این که بیش از پانزده سال ندارد، ولی همچون جوان رشیدی به نظر می‌آید.

پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا غذا را بیاورد. سپس سفره پهن می‌شود و همه غذا می‌خورند.^{۸۰}

چه غذای خوشمزه و با برکتی!!

بعد از صرف غذا، پیامبر از جای خود برمی‌خیزد و سخن خود را آغاز می‌کند:

به نام خدایی که یکتاست و هیچ شریکی ندارد.

ای خویشان من! بدانید که فقط خیر و خوبی را برای شما می‌خواهم. من پیامبر خدا هستم و برای سعادت شما و همه مردم برانگیخته شده‌ام.

جبرئیل بر من نازل شد و از جانب خدا با من سخن گفت. بدانید که پس از مرگ، بار دیگر زنده می‌شوید؛ بهشت و یا جهنم در انتظار شما خواهد بود.

آیا می‌خواهید از عذاب خدا نجات پیدا کنید؟ پس دست از بت پرستی بردارید و به پیامبری من ایمان بیاورید.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. همه به هم نگاه می‌کنند. پیامبر سخن خود را ادامه می‌دهد: آیا در میان شما کسی هست مرا در این راه یاری کند، هر کس که این کار را بکند برادر و جانشین من خواهد بود؟

هیچ کس جواب نمی‌دهد. اکنون علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:
 — ای پیامبر! من شما را یاری می‌کنم.

— بنشین علی جان!

پیامبر سه بار سخن خود را تکرار می‌کند و فقط علی علیه السلام است که هر سه بار جواب می‌دهد. اکنون پیامبر رو به همه می‌کند و می‌گوید: بدانید که این جوان، برادر و وصی و جانشین من است. از او اطاعت کنید...^{۸۱}

برخیزید...! برخیزید...! برخیزید...!

همه به هم نگاه می‌کنند، چه خبر شده است؟ آیا دشمن به مکه حمله کرده است؟

این رسمی است که از سال‌ها پیش به جا مانده است؛ وقتی کسی خطر دشمن را احساس می‌کند، این‌گونه فریاد می‌کند تا همه مردم باخبر شوند.

صدا از طرف کوه صفا می‌آید، همه به آن طرف می‌روند. به راستی چه کسی در این صبح زود مردم را به بیداری و هوشیاری می‌خواند؟

نگاه کن! این پیامبر است که بر بالای کوه صفا ایستاده است و همه را می‌خواند: برخیزید!

پیر و جوان در پای کوه صفا جمع شده و منتظر پیامبر هستند. آنان هرگز از پیامبر دروغ نشنیده‌اند. حتماً حادثه‌ای پیش آمده که او آنها را به یاری خوانده است.

اکنون پیامبر سخن می‌گوید: ای مردم! اگر من به شما بگویم که دشمن پشت این کوه کمین کرده و می‌خواهد به شما حمله کند، آیا سخن مرا باور می‌کنید؟ همه جواب می‌دهند: آری، ما هرگز از تو دروغ نشنیده‌ایم. پیامبر ادامه می‌دهد: من مانند دیده‌بانی هستم که دشمن را از دور می‌بیند و به سوی قوم خود می‌رود. ای مردم! خطری شما را تهدید می‌کند. من می‌خواهم شما را نجات بدهم، دست از بت پرستی بردارید و به خدای یکتا ایمان بیاورید...^{۸۲}

صدای درِ خانه را می‌شنوی. پیامبر به خانه بازگشته است. خوشحال می‌شوی، برمی‌خیزی و در را باز می‌کنی. پیامبر می‌گوید: سلام ای خدیجه! جواب سلامش را با مهربانی می‌دهی...

خدای من!

چرا پیشانی پیامبر خون آلود است؟

چه شده است؟

پیامبر وارد خانه می‌شود و تو زخم پیشانی او را می‌بندی. پیامبر به تو نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و کنار تو آرام می‌گیرد.^{۸۳}

درست است او در بیرون خانه دشمنان زیادی دارد؛ اما بهترین همسر دنیا کنار اوست.

تو به فکر فرو می‌روی، چرا مردم با پیامبری که برای آنها دل می‌سوزاند این‌گونه برخورد می‌کنند؟

مردم می‌دانند که پیامبر می‌خواهد آنها را از دین پدران و مادرانشان جدا کند. آنها سالیان سال به این بت‌ها با قداست نگاه کرده‌اند.

این قانون است: هر کس بخواهد قداست بت‌ها را زیر سؤال ببرد، سزایش

سنگ است!

رهبران مکه به آنها گفته‌اند: مواظب باشید کسی به بت‌ها توهین نکند که در آن صورت عذاب بر شما نازل خواهد شد!!
همه آقای و ثروت رهبران در بت پرستی این مردم است، اگر کسی مردم را بیدار کند، آقای آنها دیگر تمام خواهد شد!
و تو فکر می‌کنی که چه کسی به پیامبر سنگ زده است. جواب معلوم است. جوانانی این سنگ‌ها را زده‌اند که می‌خواستند رضایت دختران خدای خود را به دست آورند.

رهبران برای جوانان سخن گفتند: ای جوانان! چرا ساکت نشسته‌اید! چرا از دین خود دفاع نمی‌کنید؟ مگر شما غیرت دینی ندارید؟
بعد از آن بود که سنگ‌ها به سوی پیامبر پرتاب شدند.^{۸۴}

خبر به ابوطالب می‌رسد که گروهی پیامبر را اذیت و آزار کرده‌اند، او از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می‌شود.
اکنون ابوطالب برای رهبران مکه پیامی می‌فرستد و به آنها می‌فهماند که حواسشان را جمع کنند. درگیر شدن با محمد ﷺ یعنی درگیر شدن با ابوطالب! به همه خبر می‌رسد که ابوطالب قسم خورده است که از پیامبر حمایت کند. آنها می‌فهمند که اگر فقط یک بار دیگر سنگی به سوی پیامبر پرتاب شود سرانجام شومی در انتظار آنها خواهد بود.^{۸۵}
امروز ابوطالب بزرگ خاندان بنی‌هاشم است، اگر او دستور دفاع از محمد ﷺ را بدهد همه جوانان غیور بنی‌هاشم به میدان می‌آیند. وقتی او شمشیر به دست بگیرد برای بت پرستان روز سختی خواهد بود.

اکنون پیامبر می تواند مردم را به اسلام دعوت کند. او از هر فرصتی استفاده می کند تا رسالت خود را به مردم برساند. بیا دعا کنیم خدا عمر ابوطالب را زیاد کند! او تنها کسی است که از پیامبر حمایت می کند.

خداوند به پیامبر پسری می دهد. پیامبر نام او را عبدالله می گذارد و به او علاقه زیادی دارد.

عبدالله پس از شش ماه بیمار می شود و بعد از چند روز از دنیا می رود. مرگ او برای پیامبر خیلی سخت است، ولی او صبر پیشه می کند. خبر مرگ عبدالله باعث خوشحالی دشمنان پیامبر می شود، آنها با خود می گویند: محمد پسر ندارد و بعد از مرگ او، نام و یادش فراموش خواهد شد! پیامبر وقتی این سخنان را می شنود هیچ نمی گوید. تا به حال همه پسران پیامبر از دنیا رفته اند.

«عاص» که یکی از بت پرستان است پیامبر را می بیند و به او می گوید: خوشحالم که تو «أَبْتَر» هستی! اَبْتَر به کسی می گویند که هیچ فرزند پسری ندارد تا نام و یاد او را زنده نگاه دارد.

و خداوند سوره کوثر را بر پیامبر نازل می کند:

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ...﴾

ای محمد! ما به تو کوثر عطا می کنیم... بدان که دشمن تو اَبْتَر است.

این کوثر چیست که خدا آن را به پیامبر می دهد؟

باید صبر کنیم تا زمان سفر آسمانی پیامبر فرا برسد...^{۸۶}

جبرئیل همراه با دو فرشته دیگر از آسمان آمده‌اند. آنها می‌خواهند پیامبر را به اوج آسمان‌ها ببرند.^{۸۷}

امشب شبی است که پیامبر مهمان عرش خدا می‌شود، امشب شب معراج پیامبر است.^{۸۸}

سفر آغاز می‌شود. پیامبر سوار بر اسبی بهشتی می‌شود و به سوی بیت المقدس می‌رود.

همه پیامبران خدا در آنجا جمع شده‌اند، آنها می‌خواهند پیامبر را ببینند و سخنش را بشنوند.^{۸۹}

ساعتی بعد، پیامبر به آسمان‌ها می‌رود، فرشتگان به استقبال او آمده و به او خوش آمد می‌گویند.^{۹۰}

مدتی می‌گذرد، اکنون پیامبر وارد بهشت می‌شود، بهشتی که خدا برای بندگان خوبش آماده کرده است...

به به! عجب بوی خوشی می‌آید!

این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟

پیامبر مدهوش این بو است. او از جبرئیل سؤال می‌کند:

— این عطر خوش از چیست؟

— این بوی سیب است. سیصد هزار سال پیش، خدا سیبی با دست خود آفرید. از آن زمان تا کنون این سؤال برای ما بدون جواب مانده که خدا این سیب را برای چه آفریده است؟

لحظاتی بعد، دسته‌ای از فرشتگان نزد پیامبر می‌آیند. آنان همراه خود همان

سیب را آورده‌اند.

آنها رو به پیامبر می‌کنند و می‌گویند: ای محمد! خداوند این سیب را برای شما فرستاده است.^{۹۱}

آری، پیامبر مهمان خدا است و خدا خودش می‌داند از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. او سیصد هزار سال پیش، هدیه پیامبر خود را آماده کرده است! به راستی هدف خدا از خلقت آن سیب خوشبو چیست؟ باید صبر کنی تا پیامبر این سیب را تناول کند و از آن سیب، فاطمه علیها السلام خلق شود، آن وقت، راز خلقت این سیب را می‌فهمی.

و چه می‌دانی فاطمه علیها السلام کیست. او محور رضایت خداست.^{۹۲}

فاطمه علیها السلام بوی بهشت می‌دهد؛ بوی سیب سرخ بهشتی!^{۹۳}

— خدیجه! من امشب به معراج رفتم و مهمان خدا بودم.

— خدا از مهمانش چگونه پذیرایی کرد؟

— او به زودی به ما دختری خواهد داد که نامش فاطمه خواهد بود. نسل من از او خواهد بود. نسلی که بسیار بابرکت است.

— خدا را شکر.

— خدیجه! در همه این سفر، جبرئیل همراه من بود. او در پایان این سفر از من خواسته‌ای داشت.

— خواسته او چه بود؟

— از من خواست تا سلام او را به تو برسانم.^{۹۴}

مدتی می‌گذرد، دیگر وقت آن است که فاطمه علیها السلام به دنیا بیاید. خدیجه نیاز به

کمک دارد.

او کسی را به سراغ زنان قابله می فرستد تا به کمک او بیایند؛ اما به یاری او نمی آیند.

آنها برای خدیجه چنین پیام می فرستند: خدیجه! چرا با محمد ازدواج کردی؟ چرا از او حمایت کردی؟ چرا به دین او ایمان آوردی؟ ما به کسی که بت های ما را قبول ندارد کمک نمی کنیم!

خدایا! خدیجه چه کند؟

شب فرا می رسد و تاریکی همه جا را فرا می گیرد. خدیجه تنهای تنها، در اتاقش است. او ماجرای زنان مکه را به پیامبر نمی گوید. او نمی خواهد پیامبر غصه بخورد.

اکنون خدیجه دست به دعا بر می دارد:

بار خدایا! فقط از تو کمک و یاری می خواهم!

صدایی به گوش خدیجه می رسد:

سلام بر بانو!

خدیجه تعجب می کند، در این تاریکی شب چه کسانی به دیدار او آمده اند؟ او خوب نگاه می کند، چهار زن را می بیند که در مقابل او ایستاده اند. آنها چقدر نورانی هستند. آنها از کجا آمده اند؟ آیا اهل مکه هستند؟

یکی از آنها رو به خدیجه می کند و می گوید:

— دیگر غصه نخور! خدا ما را برای یاری تو فرستاده است.

— شما کیستید؟

— ساره، همسر ابراهیم علیه السلام؛ آسیه، همسر فرعون؛ مریم، مادر عیسی علیه السلام و

گُلثوم، خواهر موسی علیه السلام.

— شما همان چهار زن بهشتی هستید؟

— آری. ما امشب مهمان تو و در کنار تو هستیم.^{۹۵}

ساعتی می‌گذرد، نوری همهٔ آسمان را روشن می‌کند، بوی بهشت، فضا را پر می‌کند. فاطمه علیها السلام به دنیا آمده است.

ساره فاطمه علیها السلام را روی دست می‌گیرد و خدیجه را صدا می‌زند: بانوی من! این فاطمه است، آیا نمی‌خواهی او را ببینی؟
خدیجه چشمان خود را باز می‌کند، فاطمه علیها السلام را می‌بیند که به روی او لبخند می‌زند.

فاطمه علیها السلام در آغوش مادر است. مادر او را می‌بوید و می‌بوسد.
چهار زن بهشتی با خدیجه خدا حافظی می‌کنند و به آسمان می‌روند.^{۹۶}
پیامبر وارد اتاق می‌شود، به یاد شب معراج می‌افتد، خاطرهٔ آن شب برایش زنده می‌شود:

شب معراج و مهمانی خدا. ماجرای سیب سرخ خدا!
اکنون، پیامبر فاطمه‌اش را در آغوش می‌گیرد، فاطمه علیها السلام بوی بهشت می‌دهد.
صدایی به گوش می‌رسد:

﴿إِنَّا أَغْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ﴾.

ما به تو کوثر دادیم. فاطمه علیها السلام همان کوثر ماست. ما امشب کوثر خود را به تو دادیم.

آیا به خاطر داری من و تو کجا ایستاده‌ایم؟

مردم این روزگار، دختران خود را زنده به گور می‌کنند و این کار را غیرت و مردانگی می‌دانند!^{۹۷}

هر روز دختران زیادی طعمهٔ جهالت مردان عرب می‌شوند و هیچ کس به صدای ناله آنها رحم نمی‌کند.

این مردم، دختران خود را مایهٔ ننگ خود می‌دانند و بازنده به گور کردن آنها احساس غرور می‌کنند.

حالا ببین که پیامبر فاطمه‌اش را چگونه می‌بوسد و می‌بوید. او می‌گوید: هر وقت مشتاق بهشت می‌شوم، تو را می‌بوسم!

خداحافظ ای سیاست پنبه ای!

ایام حج فرامی رسد و مردم زیادی از گوشه و کنار به مکه می آیند. حج، سنتی است که از زمان ابراهیم علیه السلام تا امروز باقی مانده است.

سال هاست که این عبادت آسمانی تحریف شده است؛ ولی پیامبر می کوشد تا از این فرصت استفاده کند و برای مردم قرآن بخواند و آنها را به سوی خدای یکتا دعوت کند.

رهبران مکه وقتی می بینند که روز به روز بر تعداد مسلمانان افزوده می شود، تصمیم می گیرند تا مانع رشد اسلام بشوند.

مشکل اساسی آنها این است که ابوطالب از پیامبر حمایت می کند. اگر می شد کاری کرد که او دست از این حمایت بردارد مقابله با پیامبر کار بسیار آسانی بود.

اکنون رهبران مکه دور هم جمع می شوند و تصمیم می گیرند با هم به دیدار ابوطالب بروند.

— ای ابوطالب! حتماً خبر داری که برادرزاده تو، دین ما را خرافه می خواند و

پدران ما را گمراه و نادان می‌داند.
 — حالا شما از من چه می‌خواهید؟
 — آیا عماره را می‌شناسی؟
 — آری، همان که پسر ولید است.
 — او زیباترین جوان عرب است. ما می‌خواهیم او را از پدرش بگیریم و به تو بدهیم. آیا او را به عنوان فرزند خوانده خود قبول می‌کنی؟
 — شما برای چه این کار را می‌کنید؟
 — ما از تو می‌خواهیم تا محمد را به ما بدهی و ما او را به جرم اهانت به مقدّسات به قتل برسانیم.
 — وای بر شما! این چه پیشنهادی است؟
 — ما زیباترین جوان عرب را به تو می‌دهیم تا فرزند تو باشد.
 — شما فرزند خود را به من می‌دهید تا من او را در ناز و نعمت بزرگ کنم و از من می‌خواهید که جگرگوشه خود را به شما بدهم تا او را به قتل برسانید! بدانید که من، هرگز چنین کاری نمی‌کنم.^{۹۸}

رهبران شهر در جلسه مهمّی دور هم جمع شده‌اند. قرار است آنها در مورد مقابله با دین اسلام تصمیم بگیرند:
 — تا کی باید صبر کرد؟ محمد به مقدّسات ما توهین می‌کند.
 — باید هر چه زودتر فتنه‌ای را که محمد و یاران او روشن کرده‌اند، خاموش کرد. اگر آنها را به حال خود بگذاریم، مردم به قداستِ بت‌ها شک خواهند کرد.
 — باید جوانان را از محمد دور نگه داریم. مواظب باشید که جوانان دور او را نگیرند.

— کاش می‌شد محمّد را اعدام می‌کردیم، آن وقت، همه حساب کار خودشان را می‌کردند.

— تا زمانی که ابوطالب زنده است کشتن محمّد امکان ندارد!

جلسه به طول می‌انجامد. سرانجام این تصمیم گرفته می‌شود: اکنون که قتل محمّد برای ما ممکن نیست، یاران او را شکنجه کرده و آنها را به قتل برسانید. این گونه است که شکنجه و قتل یاران پیامبر قانونی می‌شود.^{۹۹} نگاه کن! رهبران مکه دستی به ریش سفید خود می‌کشند. آنها خیال می‌کنند به زودی کار اسلام تمام است!

آیا بلال را می‌شناسی؟

همان جوان سیاه پوست که وقتی زیبایی اسلام را دید مسلمان شد. او به پیامبر علاقه زیادی دارد.

آفتاب بر ریگ‌ها تابیده است و آن را داغ داغ کرده است. پیراهن بلال را از بدنش بیرون می‌کنند و او را روی ریگ‌های داغ قرار داده و سنگ داغ و بزرگی را روی سینه‌اش می‌گذارند.

— ای بلال! بگو که لات و عَزّی، دختران خدا هستند. بگو که آنها را دوست داری.

— آحد! آحد! خدا یکی است، او شریکی ندارد. من فقط به خدای یگانه ایمان دارم.

— آن قدر تو را می‌سوزانیم تا از عقیده‌ات دست برداری. تو باید به آنچه ما می‌گوییم اعتقاد داشته باشی. تو فقط یک جمله بگو که این بت‌ها، شریک خدا هستند. آن وقت تو را رها می‌کنیم.

— اَحد! اَحد! خدا یکی است، او شریکی ندارد. ۱۰۰
 بلال زیر همهٔ شکنجه‌ها طاقت می‌آورد، باید او را شکنجهٔ روحی داد. باید او
 را ذلیل و خوار نمود.
 ریسمانی را بر گردن بلال بیندازید و او را در شهر بگردانید! این سزای کسی
 است که دیگر، دختران خدا را دوست ندارد! ۱۰۱

نگاه کن! یاسر و سمیه را از خانه بیرون آورده‌اند، همهٔ مردم جمع شده‌اند،
 یکی سنگ می‌زند و دیگری ناسزا می‌گوید.
 ابو جهل فریاد می‌زند: این سزای کسانی است که پیرو محمد شده‌اند! جرم
 این زن و شوهر این است که بت‌ها را قبول ندارند. در این شهر همه باید مثل ما
 فکر کنند. هیچ کس حق ندارد به گونهٔ دیگری فکر کند.
 آفتاب سوزان مکه می‌تابد، یاسر و سمیه را در آفتاب می‌خوابانند و سنگ‌ها
 را بر روی سینه آنها قرار می‌دهند. لب‌های آنها از تشنگی خشک شده است.
 کسی به آنها آب نمی‌دهد.

ابو جهل فریاد می‌زند:

— بگوئید که بت‌ها را قبول دارید.

— لا إله إلا الله؛ خدایی جز الله نیست.

— مگر با شما نیستیم؟ دست از عقیده خود بردارید.

— لا إله إلا الله.

— به محمد ناسزا بگوئید و گرنه کشته می‌شوید!

— محمد رسول الله.

فرشتگان همه در تعجب از استقامت این دو نفرند. همه نگاه می‌کنند، سمیه

لبخند می‌زند، ما خون می‌دهیم؛ اما دست از اعتقاد خود بر نمی‌داریم.
ابوجهل عصبانی می‌شود، شمشیر خود را برمی‌دارد و آن را به سمت قلب
آسمانی سمیه نشانه می‌گیرد.

خون فواره می‌زند، این خون اولین شهید اسلام است که زمین را سرخ
می‌کند.

بعد از مدتی، یاسر هم به سوی بهشت پر می‌کشد. ۱۰۲

خبر شهادت یاسر و سمیه به پیامبر می‌رسد، اشک در چشمان او حلقه
می‌زند. به راستی جرم آنان چه بود که این چنین مظلومانه در خون خود
غلطیدند؟

امروز که یکتاپرستی و حق پرستی در این سرزمین جرم است، باید هجرت
کرد و از اینجا رفت.

وقتی سیاهی‌ها، شهر تو را تسخیر کرده‌اند، هجرت کن، از علاقه‌های خود
دست بکش و به سوی نور و دانایی هجرت کن. زمین خدا خیلی بزرگ است،
سفر به جایی کن که بتوانی حرفت را بزنی و با اعتقاد و باور خودت زندگی
کنی.

این پیامبر است که به یاران خود دستور هجرت به حبشه را می‌دهد. او از
جعفر - برادر علی علیه السلام - می‌خواهد تا همراه مسلمانان باشد و رهبری آنها را به
عهده بگیرد. ۱۰۳

- ایام حج نزدیک است و این بهترین فرصت برای محمد است و
بزرگ‌ترین تهدید برای ما! ما باید فکری بکنیم.

— محمد برای مردم قرآن می خواند. نمی دانم چرا همه با شنیدن قرآن شیفته آن می شوند.

— راست می گویی. خود ما هم در تاریکی شب، نزدیک خانه محمد می رویم و قرآن می شنویم.

— مگر قرار نبود این راز را هرگز بر زبان نیاوری؟ اگر مردم بفهمند که ما شبها قرآن گوش می کنیم، دیگر آبرویی برای ما نمی ماند.

— ببخشید. حالا باید چه کنیم؟

— اگر ما کاری کنیم که مردم سخن محمد را نشنوند، مشکلی نخواهیم داشت. بهترین سیاست این است که مردم را در بی خبری بگذاریم.

— آری، مردم فقط باید آن چیزی را بشنوند که ما می خواهیم.

— باید پنبه های زیادی خریداری کنیم.

— پنبه برای چه؟

— ما پنبه های تمیز و درجه یک خریداری می کنیم و کنار کعبه می ایستیم و وقتی مردم می خواهند طواف بکنند به آنها این پنبه ها را می دهیم تا در گوش های خودشان بگذارند. آن وقت دیگر آنها صدای محمد را نمی شنوند. آنها خیال می کنند که با این کار می توانند حقیقت را مخفی نمایند. آیا می توان حقیقت را مخفی نمود؟

نگاه کن! چند نفر کنار کعبه ایستاده اند و پنبه های سفیدی در دست دارند و می گویند:

ای مردم! به هوش باشید! در شهر ما، دیوانه ای پیدا شده است که خیال می کند فرشتگان بر او نازل می شوند!

حواس خودتان را جمع کنید! شما نباید به سخنان او گوش کنید!
این پنبه‌ها را بگیرید و در گوش خود قرار دهید.
آگاه باشید، سخن او شما را سحر می‌کند، مواظب جوانان خود باشید، مبادا
سخنان این یاوه‌گو را بشنوند!
اگر به سخنان محمد گوش کنید به دین پدران خود کافر خواهید شد و
دختران خدا بر شما غضب خواهند کرد. بترسید از روزی که گرفتار خشم
دختران خدا بشوید!

تو جوان هستی و برای طواف کعبه آمده‌ای. مثل بقیه مردم قدری پنبه
می‌گیری و در گوش خود می‌گذاری و مشغول طواف می‌شوی.
سپس به خانه یکی از دوستان می‌روی. شب فرا می‌رسد، تو با خود
می‌گویی: «چرا به حرف رهبران مکه گوش کردم و پنبه در گوش خود قرار
دادم؟ چرا سخن محمد را نشنیدم؟ چرا باید هر چه را که بزرگان می‌گویند،
قبول کنم؟».

تو می‌فهمی که فریب خورده‌ای. آنها تو را فریب داده‌اند!
معلوم می‌شود آنها بر حق نیستند که در خانه خدا به تو پنبه می‌دهند تا در
گوش خود بگذاری!
آنها با این کار خود آزادی تو را به یغما برده‌اند!
اکنون تصمیم می‌گیری تا مخفیانه نزد محمد ﷺ بروی و سخن او را بشنوی
و سپس سخن او را با عقل خود بسنجی.
آفرین بر تو!
هرگز قبل از شنیدن سخن دیگران در مورد آن قضاوت نکن!

صبح زود به سوی خانه خدیجه می روی. شنیده ای که محمد ﷺ آنجاست. در خانه را می زنی و وارد خانه می شوی. نمی دانی چه می شود که در این خانه آرامش عجیبی را تجربه می کنی. در و دیوار این خانه با تو سخن می گوید. اینجا خانه خدیجه است، محمد ﷺ هم در این خانه آرامشی زیبا دارد. محمد ﷺ با تو سخن می گوید و این سؤال مهم را از تو می پرسد: چرا بت هایی را که با دست خود ساخته اید می پرستید؟ تو گذر زمان را نمی فهمی، مجذوب سخنان محمد ﷺ شده ای و سرانجام مسلمان می شوی. وقت خداحافظی فرا می رسد و تو رو به پیامبر می کنی و می گویی: من در قبیله خود نفوذ زیادی دارم. من دین اسلام را در آنجا تبلیغ خواهم کرد! و تو می روی تا هشتاد مسلمان تربیت کنی! خبر مسلمان شدن تو به گوش رهبران مکه می رسد، آنها پی می برند که سیاست پنبه هم دیگر فایده ندارد! این سیاست، نتیجه عکس داشت. تو خودت را می شناسی، اگر آنها به تو پنبه نمی دادند، هرگز به این موضوع این قدر حساس نمی شدی! اصلاً همین پنبه باعث شد که تو مسلمان شوی! اگر من جای تو بودم این پنبه را برای همیشه نگه می داشتم! ۱۰۴

حماسه‌ای که تو آن را آفریدی!

— تا دختران خدا بر ما غضب نکرده‌اند جلوی این دیوانه را بگیرید!
— تا چه وقت می‌خواهید دست روی دست بگذارید و به محمد فرصت
بدهید؟

— همه شکنجه‌ها و کشتارها نتیجه عکس داد و باعث شد تا گروهی از
جوانان به محمد بپیوندند.

— باید هر چه سریع‌تر محمد را به قتل برسانیم. این تنها راه ماست.
— تا زمانی که ابوطالب هست نمی‌توانیم محمد را به قتل برسانیم. باید فکر
دیگری بکنیم.

این سخنان بزرگان مکه است که دور هم جمع شده‌اند و به فکر چاره هستند.
ساعتی می‌گذرد. آنها به این نتیجه می‌رسند: باید خاندان بنی هاشم را زیر
فشار گرسنگی قرار بدهیم تا خود آنها، محمد را تحویل بدهند؛ به همین دلیل،
از امروز هرگونه خرید و فروش با آنها جرم بوده و مجازات سنگین دارد.
یکی از میان جمعیت می‌گوید: ما باید هم‌پیمان شویم که هر کس به محمد
دسترسی پیدا کرد، او را به قتل برساند.

همه با این نظر هم موافقت می‌کنند. قلم و کاغذی می‌آورند و مصوبات

جلسه امروز را می نویسند. سپس همه، آن را مهر کرده و آن را در کعبه قرار می دهند.

آری، از این لحظه به بعد، قتل پیامبر جنبه قانونی پیدا می کند و همه برای اجرای این قانون با یکدیگر هم پیمان شده اند.

اکنون گروهی مأمور می شوند تا کنار دروازه شهر مکه مستقر شوند و به همه تاجران خبر دهند که خرید و فروش با مسلمانان جرم است. دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان تجارت کند.

اکنون همه به فکر قتل پیامبر هستند، آنها می خواهند در اولین فرصت زمین را به خون او رنگین کنند. ۱۰۵

پیامبر در خانه ابوطالب است، عده ای از مسلمانان هم اینجا هستند. ابوطالب به فکر دفاع از پیامبر است. او به خوبی می داند که الان اسلام سخت ترین مرحله را پیش رو دارد.

وقتی همه بزرگان مکه با هم، پیمان بسته اند، دیگر به این سادگی ها نمی توان این پیمان را شکست. عرب سرش را می دهد ولی زیر قول خودش نمی زند!! ابوطالب می داند که این بار بزرگان مکه با تمام توان به جنگ با پیامبر آمده اند و آنها می خواهند هر طور شده پیامبر را به قتل برسانند.

امروز ابوطالب به عهد و پیمانی که با پدرش عبدالمطلب بسته است، عمل می کند.

درست است که دشمنان با تمام نیرو به میدان آمده اند؛ اما ابوطالب نیز به مقابله آنها آمده است.

آیا آن کوه بلند را در شرق کعبه می بینی؟ کنار آن کوه، شغب ابوطالب است. شغب به شکاف بین دو کوه گفته می شود. ابوطالب دستور داه تا یاران پیامبر

به آنجا منتقل شوند.

حتماً می‌خواهی بدانی چرا ابوطالب چنین تصمیمی گرفته است؟
بت پرستان تصمیم دارند تا محمد ﷺ را به قتل برسانند، تعداد نیروهای آنها خیلی زیاد است ولی تعداد مسلمانان بسیار کم!
ممکن است بت پرستان از چهار سمت به خانه پیامبر هجوم بیاورند و در این صورت مسلمانان نمی‌توانند به خوبی از محمد ﷺ دفاع کنند. ولی وقتی که پیامبر در شعب باشد، سه طرف او را کوه فرا گرفته و بت پرستان فقط می‌توانند از روبرو حمله کنند. ۱۰۶

شعب در واقع یک سنگر طبیعی است که دشمن نمی‌تواند از چپ و راست و پشت سر حمله کند.

مسلمانان به شعب منتقل شده‌اند. هوای شعب در تابستان خیلی گرم است! گرما بیداد می‌کند؛ اما برای دفاع از پیامبر باید همه سختی‌ها را تحمل کرد.
نگاه کن! خدیجه هم که تا امروز در خانه مجلل خود زندگی می‌کرد به شعب آمده است، به راستی که او چه همسر فداکاری است!
اکنون پیامبر و یاران او در شعب هستند. همه به صورت منظم کنار ورودی شعب نگهبانی می‌دهند.
هر کس ساعتی از شبانه روز را نگهبانی می‌دهد، نگهبانان شعب با شمشیرهای برهنه هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند تا مبادا خطری پیامبر را تهدید کند.
ابوطالب همه امور را در شعب مدیریت می‌کند، او همه سختی‌ها را برای دفاع از پیامبر به جان خریده است. ۱۰۷

بت پرستان منتظر هستند تا ذخیره غذایی مسلمانان تمام شود. آنها با خود

می‌گویند: به زودی گرسنگی به سراغ مسلمانان می‌آید و آنها برای نجات از مرگ، محمد را تحویل ما خواهند داد. وقتی صدای گرسنگی بچه‌های کوچک بلند شود، آن وقت روز مرگ محمد فرا خواهد رسید.
مدتی باید صبر کرد...

رهبران مکه خیال می‌کنند که همین روزها ذخیره غذایی یاران پیامبر تمام می‌شود زیرا هیچ تاجری نمی‌تواند با آنان خرید و فروش کند.^{۱۰۸}
به زودی مسلمانان برای نجات از مرگ خود و بچه‌هایشان، پیامبر را تحویل خواهند داد و آن وقت آنها پیامبر را اعدام خواهند کرد.
آری، بعد از این دیگر هیچ کس جرأت نخواهد کرد بت پرستی را خرافه بخواند!

چند روز می‌گذرد و هیچ خبری از مسلمانان نمی‌شود، آنها در شغب ابوطالب به زندگی خود ادامه می‌دهند.
رهبران مکه خیلی تعجب کرده‌اند. نمی‌دانند چه شده است. آنها از خود سؤال می‌کنند: چرا نقشه آنها با شکست روبرو شده است؟

بت پرستان تو را خوب نشناخته‌اند، ای خدیجه!
آنها نمی‌دانند که امروز تو با تمام هستی خود به میدان مبارزه آمده‌ای.
چه کسی می‌داند که تو از سال‌ها پیش به فکر امروز بودی. هنوز هیچ خبری از اسلام نبود که تو در انتظار ظهور آخرین پیامبر بودی.
در آن روز به تجارت پرداختی و ثروت زیادی جمع کردی، سکه‌های طلای تو از همه بیشتر شد. آن روز برای امروز سرمایه می‌اندوختی!
امروز همه سکه‌های طلای خود را به میدان آورده‌ای!

رهبران مکه مسلمانان را در محاصره اقتصادی قرار داده‌اند تا بتوانند به پیامبر دسترسی پیدا کنند؛ اما آنها تو را فراموش کرده بودند.^{۱۰۹}
تو فرمانده این جنگ اقتصادی هستی و پیروز این میدان!
تو خدیجه‌ای!

بت پرستان چند نگهبان را استخدام کرده‌اند تا مواظب باشند هیچ بار شتری به شِعْب ابوطالب نرود. نگهبانان به صورت منظم عوض می‌شوند، هر کدام از آنها هشت ساعت در روز نگهبانی می‌دهد. هوا ابری است و همه جا تاریک! دو نگهبان با شمشیر در آنجا ایستاده‌اند. صدایی به گوش می‌رسد. یک سیاهی به این سو می‌آید:

- کیستی؟
- غریبه نیستم. من یکی از جوانان این شهر هستم.
- اینجا چه می‌خواهی؟
- من یک سؤالی از شما دارم.
- چه سؤالی؟
- شما ماهی چقدر حقوق می‌گیرید؟
- بزرگان قریش به ما در یک ماه یک سکه طلا می‌دهند.
- شما امشب می‌توانید صد سکه طلا کاسبی کنید. حقوق هشت سال نگهبانی را همین امشب بگیرید.
- چگونه؟
- فقط یک لحظه چشمان خود را ببندید. می‌فهمید چه می‌گویم.
- یعنی ما یک لحظه چیزی نبینیم.
- آری، فقط یک لحظه.

سیاهی نزدیک تر می شود و در تاریکی شب روی دست هر کدام از آنها یک کیسه کوچک می گذارد و می گوید:
— در هر کدام از این کیسه ها صد سکه طلا است.
— فقط هر کاری می خواهی بکنی، سریع باش!
در تاریکی شب، آن سیاهی به سرعت دور می شود و بعد از لحظاتی، شتری با بار گندم و خرما نزدیک می شود.
آن دو نگهبان چشم های خود را می بندند و شتر عبور می کند...

— آن جوان را می بینی، تا دیروز آه نداشت که با ناله سودا کند، حالا چه زندگی خوبی برای خود درست کرده است!
— شنیده ام گران ترین اسب عربی را هم برای خود خریده است و قرار است به خواستگاری بهترین دختر مکه برود.
— نمی دانم او این همه پول را از کجا به دست آورده است، نکند او گنجی پیدا کرده است؟
این روزها این سخنان در شهر مکه زیاد شنیده می شود. مردم می بینند که گروهی به صورت ناگهانی به پول زیادی رسیده اند. هیچ کس نمی داند که آنها این پول را از کجا آورده اند.
حتماً به یاد داری که رهبران مکه، خرید و فروش با مسلمانان را ممنوع کرده اند و دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان معامله ای بکند.
این گروه نزد تاجران می روند و گندم و خرما و غیره را از آنها خریداری می کنند.

آنها بار خرما و گندم می خرنند و به صورت قاچاق به خدیجه می فروشند.
آنها بازار سیاه درست کرده اند و هر بار آذوغه را به صد برابر قیمت آن، به

خدایچه می‌فروشند!

چه کاسبی از این بهتر می‌توان پیدا کرد؟

البته این کار بسیار خطرناکی است. قاچاق‌گندم و خرما به شِعْب مجازات سختی دارد؛ اما وسوسهٔ پول، آنها را رها نمی‌کند. ره صد ساله را می‌توان در یک شب رفت!

آری، این همان جنگ اقتصادی است که خدایچه فرماندهٔ آن است، او با همهٔ ثروت خود به میدان مبارزه آمده است.

خدایچه می‌داند که جوانان مگه همه بت‌پرستند و دشمن اسلام؛ اما وقتی بوی پول به مشامشان برسد خیلی از مسائل را فراموش می‌کنند. تا ثروت خدایچه هست هیچ کس گرسنگی نخواهد کشید و گریه هیچ کودکی بلند نخواهد شد.

آری، تاریخ فراموش نخواهد کرد که اگر ثروت خدایچه نبود از اسلام هیچ خبری نبود.

اسلام که بهترین دین خداست، مدیون خدایچه است.

نگاه کنید!

خدایچه مرا ببینید!

ببینید که او چگونه دین مرا یاری می‌کند!

من خدای زمین و آسمان‌ها هستم و به خدایچه مباحثات می‌کنم.^{۱۱۰}

ای جبرئیل!

برخیز و شتاب کن!

نزد محمد برو و به او بگو که من خدایچه را دوست دارم.

سلام مرا به خدایچه برسان.^{۱۱۱}

من خدیجه را می‌شناختم و برای همین بود که او را مادر همه خوبی‌ها نمودم.

خدیجه، مادر فاطمه است، فاطمه گل سرسبد هستی من است...

سه سال است که مسلمانان در محاصره هستند. رهبران مکه باور نمی‌کردند که این نقشه هم بی‌نتیجه بماند.

اکنون همه آنها منتظر هستند تا ثروت خدیجه تمام شود.

آنها با خود می‌گویند که ثروت خدیجه هر قدر زیاد هم باشد، سرانجام تمام می‌شود؛ آن وقت است که در شُعب ابوطالب گرسنگی بیداد خواهد کرد و مسلمانان مجبور خواهند شد محمد را تسلیم کنند.

خدیجه همه ثروت خود را در راه اسلام خرج کرد. دیگر از ثروت او چیز زیادی باقی نمانده است.

امشب، این آخرین بار شتری است که وارد شُعب می‌شود، دیگر برای خدیجه هیچ پولی نمانده است.

مدتی می‌گذرد... صدای گریه کودکان گرسنه به آسمان می‌رود، وضعیت شُعب بحرانی می‌شود. ۱۱۲

خدایا! خودت کمک کن!

خدیجه به یکی از اقوام خود پیام می‌فرستد و از او می‌خواهد تا مقداری خرما و گندم برای مسلمانان بفرستد و او با زحمت زیاد این کار را می‌کند.

غذا جیره‌بندی می‌شود، بیشتر به کودکان رسیدگی می‌شود. ۱۱۳

خدیجه گرسنگی را تحمل می‌کند و سهم خود را به دیگران می‌دهد. فاطمه که اکنون چند سال دارد ایثار و فداکاری را از مادر می‌آموزد.

او می‌بیند که مادر غذای خود را به دیگران می‌دهد و خود گرسنه می‌ماند. من خیلی نگران حال خدیجه هستم. او روز به روز ضعیف‌تر می‌شود، نکند او بیمار بشود، آخر یک بدن چقدر طاقت دارد گرسنگی را تحمل کند؟ ولی خدیجه نمی‌تواند ببیند که بچه‌ها و کودکان در گرسنگی باشند، او غذای خود را به آنها می‌دهد و نمی‌گذارد هیچ کس از این ماجرا باخبر شود.

روزهای سختی است. رهبران مکه خیلی خوشحال هستند، آنها پیش بینی می‌کنند که به زودی کار مسلمانان تمام است و آنها مجبور خواهند شد محمد را تحویل دهند. اگر آنها این کار را نکنند همه آنها از گرسنگی خواهند مرد.

به راستی سرنوشت مسلمانان چه خواهد شد؟

و عده خدا نزدیک است.

درست است که مسلمانان سختی‌های زیادی کشیدند ولی آنها دست از یاری حق برنداشتند.

آنها ثابت کردند که اسلام را برای نان و پول نمی‌خواهند. آنها برای اسلام از نان و پول گذشتند و گرسنگی کشیدند.

خدا خودش وعده داده است که اهل ایمان را یاری کند.

به زودی وعده خدا فرا می‌رسد...

آخرین لبخند آسمان

جبرئیل نزد پیامبر می آید و مژده‌ای از طرف خدا به پیامبر می دهد. پیامبر نزد عمویش ابوطالب می رود و از او می خواهد که پیامی را به بت پرستان برساند. ابوطالب نزد آنها می رود. آنها خیال می کنند که او از گرسنگی و شرایط سخت محاصره به تنگ آمده است برای همین به او می گویند:

— خیلی خوش آمدی! ما منتظرت بودیم و می دانستیم که سرانجام از حمایت محمد دست برمی داری.

— این چه خیال باطلی است؟ من هرگز از حمایت محمد دست نمی کشم.

— پس برای چه نزد ما آمدی؟

— شما پیمان نامه‌ای را که نوشته و همه مهر کرده‌اید کجا گذاشته‌اید؟

— داخل کعبه.

— محمد به من گفت که موریانه آن پیمان نامه را خورده است.

— چه حرف‌هایی می زنی؟ تا به حال چنین چیزی سابقه نداشته است؟ صدها سال است که پیمان نامه‌های مهم را در کعبه می گذارند.

— به داخل کعبه بروید و آن پیمان نامه را بیاورید. اگر سخن محمد دروغ باشد، من او را به شما تحویل می دهم.

— پیشنهاد خوبی است.

— اما اگر سخن او درست باشد شما باید به این محاصره پایان بدهید.

— باشد، قبول است.

رهبران مکه خیلی خوشحال هستند، آنها فکر می کنند که به زودی پیامبر در اختیار آن ها خواهد بود و اصلاً احتمال نمی دهند که سخن ابوطالب درست باشد. ۱۱۴

نگاه کن! همه به سوی کعبه می روند، در کعبه باز می شود. پیمان نامه در داخل پارچه ای قرار گرفته و از سقف آویزان است. یکی آن را پایین می آورد. وقتی پارچه آن را باز می کنند، می بینند که موریانه آن را خورده است. ۱۱۵
آری، مدت ها است که نوشته آنها نابود شده است، نوشته ای که سه سال تمام ظلم ها را قانونی جلوه می داد!

همه سکوت می کنند و با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند.

به راستی محمد از کجا خبر داشت؟ ماجرا چیست؟ چرا باید به این ظلم و ستم ادامه داد؟

این ها سوالاتی است که بعضی ها از خود می پرسند.

بعد از مدتی، اکنون مسلمانان از شعب ابوطالب خارج می شوند و محاصره اقتصادی تمام می شود. آن تهدید بزرگ، پایان یافته است.

مسلمانان به زندگی خود باز می گردند و می توانند مثل بقیه مردم خرید و فروش کنند. روزها و شبها می گذرند...

خبری در شهر مکه می پیچد، همه مسلمانان ناراحت می شوند: ابوطالب به سختی بیمار شده است.

پیامبر به عیادت عمویش ابوطالب می آید و او را در حال سختی می بیند و

برایش دعا می‌کند.

چند روز می‌گذرد. به پیامبر خبر می‌رسد که بیماری ابوطالب شدت یافته است، گویا دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

پیامبر با عجله خود را کنار بستر عمو می‌رساند. همه فرزندان ابوطالب در کنار او جمع شده‌اند. اشک در چشمان علی علیه السلام حلقه زده است، فاطمه بنت اسد، همسر ابوطالب هم آنجاست. پیامبر کنار بستر ابوطالب می‌نشیند و دست عموی خود را در دست می‌گیرد.

ابوطالب دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، با صدایی ضعیف رو به فرزندان خود می‌کند و به آنان می‌گوید: «از شما می‌خواهم همواره پشتیبان محمد باشید. بدانید هر کس از او پیروی کند سعادت‌مند می‌شود». ^{۱۱۶}

بعد از لحظاتی روح ابوطالب به سوی آسمان پرمی‌کشد و در بهشت مهمان خدا می‌گردد.

آیا مسلمانی به وفاداری او خواهد آمد؟ ^{۱۱۷}

هرگز!

مرگ ابوطالب برای پیامبر بسیار دردناک است، اسلام بزرگ‌ترین حامی خود را از دست داده است.

رهبران مکه از مرگ ابوطالب بسیار خوشحال هستند. آنها دیگر هیچ مانعی برای اذیت و آزار پیامبر نمی‌بینند!

خدای من! چه می‌بینم!

آنها به پیامبر سنگ می‌زنند، وقتی که پیامبر از کنار دیواری عبور می‌کند، خاک‌روبه بر سر او می‌ریزند. آری، روزگار غربت پیامبر شروع شده است! پیامبر همه این‌ها را برای خدا تحمل می‌کند، آری، برای بیداری مردم باید

سختی زیادی کشید. ۱۱۸

وقتی پیامبر به خانه می‌آید دیگر آن نشاط و شادابی را در چهره همسر خود نمی‌بیند. رنگ چهره خدیجه زرد شده است؛ گویا او بیمار است. خدیجه در روزهای پایانی شُعب، سختی‌های زیادی را تحمّل کرده است. آیا موافقی با هم به عیادت خدیجه برویم؟
— خدای من! باور نمی‌کنم! آیا اینجا خانه خدیجه است، نکند ما اشتباه آمده‌ایم؟

— نه، اینجا خانه خدیجه است.

— من که در اینجا چیزی دیگر نمی‌بینم. پس کجاست آن فرش‌های ابریشمی و ظرف‌های نقره‌ای و... یعنی این خانه، خانه ثروتمندترین بانوی حجاز است!

— خدیجه همه هستی خود را به پای درخت اسلام ریخت و به زودی اسلام درخت تنومندی خواهد شد. خدیجه باغبان اسلام است.

مدتی می‌گذرد و بیماری خدیجه شدیدتر می‌شود، امروز فقط چهل و پنج روز از وفات ابوطالب گذشته است و روز دهم ماه رمضان است. ۱۱۹

همه مسلمانان ناراحت هستند، آنها نگران حال مادر خود هستند، زیرا خدیجه «أم المؤمنین» است. ۱۲۰

أم المؤمنین یعنی: مادر همه مؤمنان!

پس تو هم می‌توانی خدیجه را مادر صدا بزنی. او مادر مهربان من و توست...

آقای من! اکنون که هر نفسم بوی رفتن می‌دهد از تو چند سؤال دارم:

آیا برای تو همسر خوبی بودم؟

آیا توانستم همان کسی باشم که به تو وعده داده بودم؟
تمام ثروتم را به پایت ریختم، تمام عمر کنیز تو بودم، نگاه کن! از آن همه
ثروت جز این پوستین چیزی برایم نمانده است.

آقای من! آیا همانی بودم که دوست داشتی؟
آن روز خواهرم را فرستادم تا تو را از عشق من آگاه کند، شیفته تو شده بودم.
من تو را انتخاب کردم. همه زنان مکه مراسم زرش کردند. آنها می خواستند
عشق تو را رها کنم، من در جواب به آنان فهماندم که تو را با همه دنیا عوض
نمی کنم.

کنیز تو شدم تا تو را یاری کنم.

به من بگو: آیا توانسته ام همه هستی ام را فدای تو کنم؟
اکنون که نفس های آخر را می کشم به لبخندی از تو خرسندم.
من نزد خدای تو می روم و در بهشت منتظرت می مانم.
مولای من! آیا می خواهی بدانی در این آخرین لحظه ها به چه می اندیشم و
برای چه اشک می ریزم؟

وقتی من بروم، چه کسی خاک ها را از چهره تو خواهد گرفت؟
تو در میان این مردم تنها مانده ای!
من برای تنهایی تو اشک می ریزم.

ای مادر مهربانم! غصه نخور! من که هستم!
با همین دست های کوچکم، زخم پیشانی بابا را مرهم می نهم.
من خودم به جای تو، خاک ها از چهره پدر می گیرم.
من بابای خوبم را می بوسم و می بویم.
مادر!

من به تو قول می‌دهم نگذارم بابا تنهایی را احساس کند.
مگر نمی‌دانی وقتی بابا مرا در آغوش می‌گیرد بوی بهشت را حس می‌کند؟
دیگر گریه نکن! من طاقت ندارم اشک تو را ببینم.
من فاطمه‌ام! دختر کوچک تو!

همسر عزیزم! ای که در تنهایی‌ها پناهم بودی!
ای که با همه هستی خود یاریم کردی.
هرگز یادم نمی‌رود. تو بودی که مرا انتخاب نمودی و همیشه آرامش را به من
هدیه کردی.
نام تو را همواره بر لب خواهم داشت و هیچ وقت فراموش نخواهم
کرد. ۱۲۱

تو بهترین هدیه‌ای بودی که خدایم به من داد.
تو در بهشت هم همسر من خواهی بود ای خدیجه. ۱۲۲
تو از من خواستی تا اشک نریزم و گریه نکنم، باشد، لبخند می‌زنم.
از تو می‌خواهم تو هم لبخند بزنی.
مگر نمی‌دانی لبخند تو برای من، زیباتر از همه زیبایی‌ها است.

تو برای آخرین بار نگاه به چهره پیامبر می‌کنی. دست فاطمه علیها السلام را در دست
می‌گیری و برای آخرین بار دست او را می‌فشاری.
فاطمه علیها السلام، دختر توست و اکنون در آغاز راه است!
اوراه تو را ادامه خواهد داد و تا آخر عمر از حق و حقیقت دفاع خواهد کرد.
تو آماده پرواز هستی؛ می‌روی تا مهمان خدا بشوی.
تو به آغوش مهر خدا می‌روی. روح تو به سوی بهشت پر می‌کشد.

و اشک در چشمان پیامبر حلقه می‌زند. او فاطمه‌اش را در بغل می‌گیرد و سخت می‌فشارد.

اکنون دیگر فاطمه علیها السلام، «اُمّ ابیها» است. ۱۲۳
آیا کسی خواهد فهمید که «اُمّ ابیها» به چه معنا است و چه رازی در آن نهفته است؟

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴ ۵ ۶ ۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۳۳ ۹۴ ۲۶۱ ۰۹۱۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

پی نوشتها

۱. إِنْهُمْ يَزْعُمُونَ أَنَّ الرَّجُلَ إِذَا وَرَدَ أَرْضَ وَبَاءَ وَوَضَعَ يَدَهُ خَلْفَ أُذُنِهِ فَنَهَقَ عَشْرَ نَهَقَاتٍ نَهَيْقَ الْحِمَارِ ثُمَّ دَخَلَهَا، أَمِنَ مِنَ الْوَبَاءِ. وَأَنْشَدَ بَعْضُهُمْ: وَأَنْتِي وَإِنْ عَشْرَتِ مِنْ خَشْيَةِ الرَّدَى / نَهَاقَ الْحِمَارُ إِنِّي لَجَزُوعٌ. راجع: لسان العرب ج ٤ ص ٥٧٢، تاج العروس ج ٧ ص ٢٢٥.
٢. إِنَّ آدَمَ ﷺ لَمَّا بَنَى الْبَيْتَ وَطَافَ بِهَا قَالَ: اللَّهُمَّ إِنَّ لِكُلِّ عَامِلٍ أَجْرًا، اللَّهُمَّ وَأَنْتِي قَدْ عَمَلْتَ. فَقِيلَ لَهُ: سَلْ يَا آدَمُ؟ فَقَالَ: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي ذَنْبِي، فَقِيلَ لَهُ: قَدْ غُفِرَتْ: مستدرك الوسائل ج ١٥ ص ١٤٧؛ إِنَّ آدَمَ ﷺ أَمَرَ بِبِنَاءِ الْبَيْتِ، فَلَمَّا بَنَاهُ تَفَكَّرَ فَقَالَ: رَبُّ أُنْ لِكُلِّ عَامِلٍ أَجْرًا، فَمَا أَجْرِي عَلَى هَذَا الْعَمَلِ؟ قَالَ: إِذَا طُفْتُ بِهِ غُفِرَتْ لِكَ ذَنْبِكَ بِأَوَّلِ شَوْطِمْنِ طَوَافِكَ: تفسير الرازي ج ٥ ص ١٨٩؛ فلما أصاب آدم الذنب طاف بالبيت حتى قَبِلَ اللهُ مِنْهُ: تفسير العياشي ج ١ ص ٢٩، التفسير الصافي ج ١ ص ١٥٩، بحار الأنوار ج ٩٦ ص ٢٥٤، مدينة المعاجز ج ٥ ص ١٨٩.
٣. عن ابن عباس قال: كانت المرأة تطوف بالبيت في الجاهلية وهي عريانة وعلى فرجها خرقة: المستدرك ج ٢ ص ٣١٩، السنن الكبرى للبيهقي ج ٥ ص ٨٨، أسباب نزول القرآن للواحدي ص ١٥٢، لباب النقول ص ١٥٥.
٤. كانت قبائل العرب من بني عامر وغيرهم يطوفون البيت عراة، الرجال بالنهار والنساء بالليل، فإذا بلغ أحدهم باب المسجد قال للحمس: مَنْ يَعْبُرُ مَعْرُزًا، فَإِنْ أَعَارَهُ أَحْمَسِي ثَوْبَهُ طَافَ بِهِ...: عمدة القارئ ج ٩ ص ٢٦٦.
٥. «وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَضَدِيَةً»: (الأنفال: ٣٥). قال ابن عباس: كانت قريش يطوفون بالبيت عراة، يصفرون ويصفقون، وصلاتهم معناه دعاؤهم؛ أي يقيمون المكاء والتضدية مكان الدعاء والتسبيح: تفسير مجمع البيان ج ٤ ص ٤٧٣، بحار الأنوار ج ٩ ص ٩٧، ج ١٨ ص ١٦٥، وراجع تفسير ابن أبي حاتم ج ٥ ص ١٦٩٦، تفسير الرازي ج ١٥ ص ١٥٩، تفسير البحر المحيط ج ٤ ص ٤٦٩؛ عن محمد بن سنان: إِنَّ أَبَا الْحَسَنِ الرِّضَا ﷺ كَتَبَ إِلَيْهِ فِيمَا كَتَبَ مِنْ جَوَابِ مَسْأَلِهِ: سُمِّيَتْ مَكَّةُ مَكَّةً لِأَنَّ النَّاسَ كَانُوا يَمْكُونُ فِيهَا، وَكَانَ لِمَنْ قَصَدَهَا قَدْ مَكَا، وَذَلِكَ قَوْلُ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ: «وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَضَدِيَةً»؛ فالمكاء: التصفير، والتضدية: صفق اليدين: علل الشرائع ج ٢ ص ٣٩٧، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ٩٨، وراجع معاني الأخبار ص ٢٩٧، بحار الأنوار ج ٦ ص ٩٧، تفسير العياشي ج ٢ ص ٥٥، تفسير القمي ج ١ ص ٢٧٥، التبيان ج ٥ ص ١١٥، الكشف عن حقائق التنزيل ج ٢ ص ١٥٥، تفسير الأصفى ج ١ ص ٤٣٦، تفسير الصافي ج ٢ ص ٢٩٦، تفسير نورالقلبين ج ٢ ص ١٤٩، معاني القرآن للنحاس ج ٣ ص ١٥٢، تفسير السمرقندي ج ٢ ص ٢٠، تفسير الثعلبي ج ٤ ص ٣٥٥، تفسير الواحدي ج ١ ص ٤٣٩، تفسير السمعي ج ٢ ص ٢٦٢، تفسير البغوي ج ٢ ص ٢٤٧، تفسير القرطبي ج ٧ ص ٤٥٥، تفسير البحر المحيط ج ٤ ص ٤٦٧، تفسير ابن كثير ج ٢ ص ٣١٨، تفسير الجلالين ص ٢٣٢، تفسير الثعلبي ج ٣ ص ١٣٥، الدر المنثور ج ٣ ص ١٨٣، فتح القدير ج ٢ ص ٣٥٥، تفسير الألوسي ج ٩ ص

- ٢٠٣، فتح الباري ج ٨ ص ٢٣٠، عمدة القارئ ج ١٨ ص ٢٤٦.
٦. فقال لها جبرئيل: فارجعي إلى ولدك، فرجعت إلى البيت وقد انبعث زمزم والماء ظاهر يجرى، فجمعت حوله التراب فحسبته: المحاسن ج ٢ ص ٣٣٨، بحار الأنوار ج ١٢ ص ١١٤؛ عطش! سماعيل ولم يكن بمكة ماء ظاهر على وجه الأرض، فطلبت أمه الماء فلم تجده، فححص الصبي برجله فانبعث زمزم: الخرائج والجرائح ج ٢ ص ٩٣٠، وراجع: فضائل الصحابة للنسائي ص ٨١، شرح مسلم ج ٨ ص ١٩٤، فتح الباري ج ٦ ص ٢٨٠، عمدة القارئ ج ٩ ص ٢١٦، تحفة الأحوذى ج ٩ ص ٢٣١، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ٩٩، صحيح ابن حبان ج ١٣ ص ٤٦، كنز العمال ج ١٢ ص ٢٢٣، تفسير البضاوي ج ٣ ص ٣٥٢، تفسير ابن كثير ج ١ ص ١٨٣، تفسير الثعالبي ج ٣ ص ٣٨٦، تفسير الألوسي ج ١٣ ص ٢٣٦، فضائل مكة والسكن بها ص ٢٠، تاريخ يعقوبي ج ١ ص ٢٥، تاريخ الطبري ج ١ ص ١٧٧، الكامل ج ١ ص ١٠٣، البداية والنهاية ج ٣ ص ٢٣١، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٣٦، سيرة ابن إسحاق ج ١ ص ٥، قصص الأنبياء للراوندي ص ١١٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٥٦، سبل الهدى والرشاد ج ١ ص ١٤٩، السيرة الحلبية ج ١ ص ٤٥٤.
٧. دخل رسول الله ﷺ يوم فتح مكة والأصنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمائة وستين صنماً، فجعل يطفئها بمخصرة في يده ويقول: جاء الحق وزهق الباطل، إن الباطل كان زهوقاً: الأمالي للطوسي ص ٣٣٦ بحار الأنوار ج ٢١ ص ١١٦، التفسير الأصفي ج ١ ص ٦٩٣، التفسير الصافي ج ٣ ص ٢١٢، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٢١٣؛ ولما دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمائة وستين صنماً، بعضها مشدود ببعض بالرصاص... الإرشاد ج ١ ص ١٣٨، الخرائج والجرائح ج ١ ص ٩٧، كشف الغممة ج ١ ص ٢١٩، كشف اليقين للعلامة الحلبي ص ١٤٣.
٨. وكان أول من غير دين إبراهيم الخليل ﷺ، فأدخل الأصنام إلى الحجاز، ودعا الرعاع من الناس إلى عبادتها والتقرب بها: عمدة القارئ ج ١٨ ص ٢١٥، تفسير ابن كثير ج ٢ ص ١١١؛ سمعت رسول الله ﷺ يقول: رأيت عمرو بن لحي يجز قصبه في النار؛ لأنه أول من غير دين إبراهيم، فنصب الأوثان... فتح الباري ج ٦ ص ٣٩٩ وراجع كتاب الأوائل ص ٤٠، الاستيعاب ج ١ ص ١٤١، كنز العمال ج ١٢ ص ٨٣، جامع البيان ج ٧ ص ١١٧، تفسير ابن كثير ج ٢ ص ١١٠، الدر المنثور ج ٢ ص ٣٣٨، تفسير الألوسي ج ٧ ص ٤٣، البداية والنهاية ج ٢ ص ٢٢٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٦٥، السيرة الحلبية ج ١ ص ١٧.
٩. وكانت أعظم الأصنام عند قريش، وكانت تطوف بالكعبة وتقول: «والآلات والغزى ومناة الثالثة الأخرى، فلهن الغرائق العلى وإن شفاعتهن لترجى»، وكانوا يقولون: «بنات الله» تعالى الله عن ذلك علواً كبيراً، وهن يشفعن إليه... خزنة الأدب ج ٧ ص ٢٠٩، وراجع معجم البلدان ج ٤ ص ١١٦، جامع البيان للطبري ج ٢٧ ص ٧٧، تفسير القرطبي ج ١٧ ص ١٠٠، بحار الأنوار ج ٩ ص ١٥٧، فتح الباري ج ٨ ص ١٩٣.
١٠. ثم اتخذوا العزى، وسُمي بها عبد العزى بن كعب، وكان الذي اتخذها ظالم بن أسعد، وكانت بوادي من نخلة الشامية يقال له: حراض، عن يمين المصعد إلى العراق من مكة فوق ذات عرق، إلى البستان بتسعة أميال، فبنى عليها بيتاً، وكانوا يسمعون فيه الصوت: خزنة الأدب ج ٤ ص ١١٦ و ص ٢٠٩؛ كانت العزى أحدث من الآلات، وكان الذي اتخذها ظالم بن سعد بوادي نخلة... فتح الباري ج ٨ ص ٤٧١، تفسير القرطبي ج ١٧ ص ٩٩، وراجع تاج العروس ج ٨ ص ١٠١.
١١. ثم اتخذوا الآلات بالطائف، وكانت صخرة مربعة، وكان يهودي يلت عندها السويق، وكانت سدنتها من ثقيف بنو عتاب بن مالك،

وكانوا بنوا عليها بناءً، وكانت قريش وسائر العرب تعظمها. وسُمّت زيد اللات، وتيم اللات، وكانت في موضع منارة مسجد الطائف اليسرى اليوم...: خزنة الأدب ج ٧ ص ٢٥٩؛ وكان اللات بالطائف لتقيف على صخرة، وكانوا يسترون ذلك البيت ويضاهون به الكعبة، وكان له حجة وكسوة، وكانوا يحرمون واديه: كتاب المحبر ص ٣١٥، وراجع فتح الباري ج ٨ ص ٤٧١، تفسير القرطبي ج ١٧ ص ٩٩.

١٢. كان لأهل كل دار من مكّة صنم في دارهم يعبدونه، فإذا أراد أحدهم السفر كان آخر ما يصنع في منزله أن يتمسح به: خزنة الأدب ج ٧ ص ٢١٣.

١٣. عن عليّ عليه السلام: والله ما عبد أبي ولا جدّي عبد المطّلب ولا هاشم ولا عبد مناف صنماً قطّ، قيل: فما كانوا يعبدون؟ قال عليه السلام: كانوا يعبدون - يصلّون إلى - البيت على دين إبراهيم متمسكين به: كمال الدين ص ١٧٤، الخرائج والجرائح ج ٣ ص ١٠٧٤، بحار الأنوار ج ١٥ ص ١٤٤، الغدير ج ٧ ص ٣٨٧؛ قال رسول الله: يا عليّ، إنّ عبد المطّلب كان لا يستقسم بالأزلام ولا يعبد الأصنام ولا يأكل ما ذبح على النصب، ويقول: أنا على دين أبي إبراهيم: الخصال ص ٣١٣، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٦٥، مكارم الأخلاق ص ٤٤٥، بحار الأنوار ج ١٥ ص ١٢٧، ينابيع المودة ج ٢ ص ٣٤١.

١٤. قال امرؤ القيس: أيا هنّ ولا تنكح بؤهة/عليه عقيقته أحسباً... قوله: «مُرْسَعَة» إنّما هو كقولك رجل هلباجة وفقفاقة، أو يكون ذهب به إلى تأنيث العين لأنّ الترسيع إنّما يكون فيها كما يقال: «جاءتكم القمصاء لرجل أقصم الثنية»، يذهب به إلى سنّه، وإنّما خصّ الأرنب بذلك وقال: «جذاز المنيّة أن يُعطباً»...: لسان العرب ج ٨ ص ١٢٣.

١٥. هنّ البغايا ينصبن على أبوابهنّ الرايات وتكون علماً، فمن أرادهنّ دخل عليهنّ: نيل الأوطار ج ٦ ص ٣٥٥؛ البغايا كنّ يجعلن الرايات على مواضعهنّ، فيغشاهن من شاء: مواهب الجليل ج ٧ ص ٢٥٣؛ أمّا صبغة فهي بنت الحضرمية، كانت لها راية بمكّة: الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ٤٩٥، بحار الأنوار ج ٣١ ص ٦٤٧؛ يدخلون على امرأة من البغايا ذوات الرايات، كلّهم يطوها: السيرة الحلبية ج ١ ص ٦٩؛ يقال له [لمروان بن الحكم] ولولده بنو الزرقاء، يقول ذلك من يريد ذمهم وعيبهم، وهي الزرقاء بنت موهب، جدّة مروان بن الحكم لأبيه وكانت من ذوات الرايات التي يستدلّ بها على ثبوت البغاء: الكامل في التاريخ ج ٤ ص ١٩٤.

١٦. دخل عقيل على معاوية فقال له: يا أبا يزيد، أيّ جدّاتكم في الجاهلية شرّ؟ قال: حمامة! فوجم معاوية. قال هشام: حمامة جدّة معاوية، كانت من ذوات الرايات: أي الغايات في الزنا: أنساب الأشراف ص ٧٢؛ وأمّا حمامة فهي من بعض جدّات معاوية، وكان لها راية بذي المجاز؛ يعني من ذوي الرايات في الزنا: الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ٥٠١.

١٧. نكاح البديل: كان البديل في الجاهلية أن يقول الرجل للرجل: انزلني عن امرأتك وأنزل لك عن امرأتى...: نيل الأوطار ج ٦ ص ٣٥٥، فتح الباري ج ٩ ص ١٥٨، عمدة القارئ ج ٢ ص ١٢٣.

١٨. فقاموا من وقتهم وساعتهم وساروا إلى دار خديجة، وكان لخديجة دار واسعة تسع أهل مكّة جميعاً، وقد جعلت أعلاها قبة من الحرير الأزرق...: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٢.

١٩. كانت خديجة تُدعى في الجاهلية «الطاهرة»: فتح الباري ج ٧ ص ١٥٥، عمدة القارئ ج ١٦ ص ٢٧٧، وراجع المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٤٨، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨١٧، فيض القدير ج ٣ ص ٥٧٥، قاموس الرجال ج ١٢ ص ٢٤٦، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٣١، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٤، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١١، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ٢٣٧، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٢٩.

- أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١١، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٦٠٨، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٣٤.
٢٠. «ميسرة» غلام خديجة: تاريخ مدينة دمشق ج ٦١ ص ٣١٦، وراجع تهذيب الكمال ج ١ ص ١٨٩، الإصابة ج ٦ ص ١٨٩، الوافي بالوفيات ج ١ ص ٦٤، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ١٥٩، السيرة الحلبية ج ١ ص ٧٧، تفسير مجمع البيان ج ١٥ ص ٣٨٤، تفسير النعلبي ج ١٥ ص ٢٢٨، وراجع أيضاً: شرح الأخبار ج ١ ص ١٨٥، الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣، فتح الباري ج ٧ ص ١٠٥، كنز العمال ج ١٣ ص ٣٨٤.
٢١. در مورد پذیرایی با میوهها در خانه خدیجه مراجعه کنید: فما استقرّ بالقوم الجلوس إلا وقد قدّم لهم أصناف الطعام والفواكه من الطائف والشام، فأكلوا: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٥.
٢٢. لأنه كان معاشهم من الرحلتين؛ رحلة في الشتاء إلى اليمن، ورحلة في الصيف إلى الشام، وكانوا يحملون من مكة الأدم واللباس وما يقع من ناحية البحر من الفلفل وغيره، فيشترون بالشام الثياب والدرمك والحبوب، وكانوا يتألفون في طريقهم: تفسير القمي ج ٢ ص ٤٤٤، التفسير الأصفي ج ٢ ص ١٤٧٩، التفسير الصافي ج ٥ ص ٣٧٩، تفسير نور الثقلين ج ٥ ص ٦٧٦ (برای اطلاعات بیشتر مراجعه کنید به کتاب: بامداد اسلام، ص ١١، سطر ١٣ و سطر ١٧، نوشته عبدالحسين زرین کوب، چاپ یازدهم، ١٣٨٢، انتشارات امیر کبیر، تهران)، وكانت قريش إذا رحلت غيرها في الرحلتين (يعني رحلة الشتاء والصيف) كانت طائفة من العير لخديجة، وكانت أكثر قريش مالاً، وكان ﷺ ينفق منه ما شاء: الأمالي للطوسي ص ٤٦٨.
٢٣. عمر خديجة حين الزواج: ويلاحظ هنا مدى الاختلاف والتفاوت في عمر خديجة حين اقترانها بالرسول الأكرم ﷺ، وهي تتراوح ما بين ٢٥ سنة إلى ٤٦ سنة، وهي على النحو الآتي:
- ألف) ٢٥ سنة وصححه البيهقي (ب) ٢٨ سنة هو ما رجّحه كثيرون. (ج) ٣٥ سنة. (د) ٣٥ سنة. (هـ) ٤٠ سنة. (ز) ٤٤ سنة. (ح) ٤٦ سنة. وقد تقدّم أنّ الكثيرين قد رجّحوا القول الثاني، كما ذكره ابن العماد. أمّا البيهقي فقد صحّح القول الأول، حيث قال: «بلغت خديجة خمساً وستين سنة، ويقال: خمسين سنة، وهو أصحّ»، فإذا كانت رحمها الله قد تزوّجت برسول الله قبل البعثة بخمس عشرة سنة كما جزم به البيهقي نفسه، فإنّ ذلك معناه أنّ عمرها حين زواجها كان خمساً وعشرين سنة. ورجّح هذا القول غير البيهقي أيضاً: الصحيح من سيرة النبي الأعظم ج ٢ ص ١١٤.
- أقول: إنّ ابن كثير يقول في البداية والنهاية ج ٢ ص ٣٥٩ وكذلك في السيرة النبوية ج ١ ص ٣٦٤: «وبلغت خمساً وستين سنة، ويقال خمسين، وهو أصحّ»
- وقال الأربلي: «وقال حمّاد: بلغني أنّ رسول الله ﷺ تزوّج خديجة... وهي يومئذ ثمانين وعشرين سنة»: كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٣.
٢٤. خطبها [خطب خديجة] ملوك العرب رؤساؤهم، وصناديد قريش، وسادات بني هاشم، وملوك اليمن، وأكابر الطائف، وبذلوا لها الأموال، فلم ترغب في أحدهم منهم، ورأت أنّها أكبر منهم: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٦.
٢٥. خطبها عقبه بن أبي معيط، والصلت بن أبي يهاب، وكان لكل واحد منهما أربعمئة عبد وأمة، وخطبها أبو جهل بن هشام وأبو سفيان، وخديجة لا ترغب في واحدٍ منهم: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٢.
٢٦. مقارن ظهور إسلام، حاکمان ایرانی بریمن حکومت می کردند در تاریخ می خوانیم که بعد از ظهور اسلام، پادشاه ساسانی ایران، نامه ای به حاکم ایرانی یمن می فرستد و دستور قتل پیامبر را می دهد، مراجعه کنید: بحار الأنوار ج ٢ ص ٣٨٩، مجمع الزوائد ج ٨

- ص ۲۸۷، فتح الباری ج ۸ ص ۹۶، عمدة القارئ ج ۲۵ ص ۲۰، الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۲۵۹، تاریخ مدینة دمشق ج ۲۷ ص ۳۵۷، تاریخ الطبری ج ۲ ص ۲۹۶، الكامل فی التاریخ ج ۱ ص ۴۸۰، البداية والنهاية ج ۴ ص ۳۰۷، تاریخ ابن خلدون ج ۲ ص ۳۷، عیون الأثر ج ۲ ص ۳۲۸.
۲۷. كانت خديجة تُدعى في الجاهلية «الطاهرة»، وأُمها هي فاطمة بنت زائدة العامرية: سير أعلام النبلاء ج ۲ ص ۱۱۱، تاریخ الإسلام ج ۱ ص ۲۲۷.
۲۸. هاله خواهر خديجه است که در ازدواج پیامبر با خديجة نقش داشت، مراجعه کنید به تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰؛ همچنین عنوان «هاله أخت خديجة» را در کتب زیر ببینید: فتح الباری ج ۷ ص ۱۰۶، عمدة القارئ ج ۱۶ ص ۲۸۲، تاریخ مدینة دمشق ج ۲۷۸ ص ۸، أسد الغابة ج ۵ ص ۵۰، الإصابة ج ۶ ص ۴۰۶، أعيان الشيعة ج ۷ ص ۳۵، الاستغاثة لأبي القاسم الكوفي ج ۱ ص ۶۸، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۱۳۸، بحار الأنوار ج ۲۲ ص ۱۹۱.
۲۹. إن نساء قريش اجتمعن في المسجد في عيد، فإذا هنَّ يبهودي يقول: ليوثك أن يُبعث فيكَن نبي، فليكن استطاعت أن تكون له أرضاً يطأها فلتنفل، فحصبه، وقز ذلك القول في قلب خديجة... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۸، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۴.
۳۰. ما نفعني مال قطّ مثلما نفعني مال خديجة: الأمالي ص ۴۷۸، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۶۳.
۳۱. إيمان خديجة به دين إبراهيم از این عبارتی که در زیارت وارث می خوانیم، فهمیده می شود: «أشهد أنك كنت نوراً في الأصلاب الشامخة والأرحام المطهرة»: مصباح المنتهجد ص ۷۲۰، تهذيب الأحكام ج ۶ ص ۱۱۴، المزار لابن المشهدي ص ۴۲۲، ۴۳۱، ۵۱۵، إقبال الأعمال ج ۳ ص ۱۰۳، ۱۲۹، المزار للشهيد الأول ص ۱۲۴، ۱۸۷، المصباح للكفعمي ص ۴۹۰، بحار الأنوار ج ۹۸ ص ۲۰۰، ۳۳۲، ۳۵۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۴۳۰؛ همچنین این نقل تاریخی هم شاهد ایمان خديجه قبل از رسالت پیامبر است: فقالت خديجة: وما هذا النور؟ قال: هذا نور النبوة، قولني: لا إله إلا الله، محمد رسول الله، فقالت: طالما قد عرفت ذلك: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۴۳، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۹۶.
۳۲. كان سبب تزويج خديجة محمدًا أن أبا طالب قال: يا محمد، إنني أريد أن أزوجه ولا مال لي أساعدك به، وإن خديجة قرابتنا، وتخرج كل سنة قريشاً في مالها مع غلمانها يتجر لها يأخذ وقر بعير مما أتى به، فهل لك أن تخرج؟ قال: نعم: الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۱۳۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳؛ وكان النبي ﷺ قد استأجرته خديجة على أن تعطيه بكرين: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۸، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۴.
۳۳. این مطلب که پیامبر قبل از رسالت به چوپانی مشغول بوده اند از این دو نقل تاریخی فهمیده می شود: فلما طال عليه الأمر، كان يوماً بين الجبال يرعى غنماً لأبي طالب... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۴۱، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۹۴؛ قال جابر: كنا مع رسول الله ﷺ بمنزلة الظهران يرعى الغنم، وأن رسول الله قال: عليكم بالأسود منه فإنه أطيبه، قالوا: ترعى الغنم؟ قال: نعم، وهل نبي إلا رعاها؟ الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۲۶، تاریخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۵۴، التمهيد لابن عبد البر ج ۱۹ ص ۲۲۰.
۳۴. تزوجها [خديجة] رسول الله وهو ابن خمس وعشرين سنة: مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۱۹، عمدة القارئ ج ۱ ص ۶۳، وراجع المعجم الكبير ج ۲۲ ص ۴۴۹، الاستيعاب ج ۱ ص ۳۵، الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۳۱، التاريخ الصغير للبخاري ج ۱ ص ۴۲، تاریخ مدینة دمشق ج ۳ ص ۱۹۰، أسد الغابة ج ۵ ص ۴۳۴، تهذيب الكمال ج ۱ ص ۲۰۳، الإصابة ج ۸ ص ۱۰۰، تاریخ الطبری ج ۲ ص ۳۴.

الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٩، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣١٤، إمتاع الأسماع ج ١ ص ١٧، شرح الأخبار ج ٣ ص ١٦، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٥.

٣٥. قالت [خديجة] لغلالمها ميسرة: أنت وهذا المال كله بحكم محمد ﷺ... الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣.
٣٦. إن القوم ساروا إلى أن بعدوا عن مكة، فنزلوا بواد يقال له: واد الأموات؛ لأنه مجتمع السيول وأنهار الشام، ومنه تنبع عيون الحجاز، فنزل به القوم وحطوا رحالهم، وإذا بالسحاب قد اجتمع، فقال النبي ﷺ: ما أخوفني على أهل هذا الوادي أن يدهمهم السيل فيذهب بجميع أموالهم... السيرة الحلبية ج ١ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥.

٣٧. وإن أعمامه [أعمام رسول الله ﷺ] يحذرون عليه من أحيار اليهود: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٥؛ در مورد زمينه دشمني يهود با پیامبر اسلام در سفری که پیامبر به شام همراه با حضرت أبو طالب در ایام نوجوانی داشتند شواهدی موجود است، مراجعه کنید: احتفظ به ولا تذهب به إلى الشام؟ إن اليهود قوم حسد، وأني أحشاهم عليه، فردّه: الطبقات الكبرى ج ١ ص ١٢٥، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ٩، تاريخ الإسلام ج ١ ص ٦٥، البداية والنهاية ج ٢ ص ٣٤٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٢٤٩؛ قال: فوالله إن قدمت به الشام لا تصل به إلى أهلك أبداً، ليقتلته اليهود، إنه عدوهم: تاريخ الإسلام ج ١ ص ٦٥.

٣٨. وساروا حتى إذا دخلوا الشام نزلوا براهب من رهبان الشام، فنزل رسول الله ﷺ تحت شجرة، ونزل الناس متفرقين، وكانت الشجرة التي نزل تحتها شجرة يابسة فحلة، قد تساقط ورقها، ونخر عودها، فلما نزل رسول الله ﷺ واطمأن تحتها... السيرة الحلبية ج ١ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥؛ فنزل رسول الله ﷺ في ظل شجرة قريباً من صومعة راهب، فاطلع الراهب إلى ميسرة فقال: من هذا الرجل الذي نزل تحت هذه الشجرة؟ فقال ميسرة: هذا رجل من قريش من أهل الحرم، فقال له الراهب: ما نزل تحت هذه الشجرة إلا نبي... الطبقات الكبرى ج ١ ص ١٥٦، الثقات ج ١ ص ٤٥، تاريخ مدينة دمشق ج ٦١ ص ٣١٦، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٥، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٥، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٩، الوافي بالوفيات ج ١ ص ٦٤، البداية والنهاية ج ٢ ص ٣٥٨، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١٥، سيرة ابن إسحاق ج ٢ ص ٥٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ١٢١، كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣١، عيون الأثر ج ١ ص ٧٥، السيرة النبوية ج ١ ص ٢٦٢، سبيل الهدى والرشاد ج ٢ ص ١٥٨.

٣٩. لما استوى رسول الله ﷺ وبلغ أشده وليس له كثير مال، استأجرته خديجة بنت خويلد إلى سوق حباشة، وهو سوق بتهامة، واستأجرت معه رجلاً آخر من قريش: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٩، كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٢.

٤٠. وريحنا في هذه السفرة ما لم تريح من أربعين سنة... فاستقبل بخديجة وبشرها بريحنا: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣٩.

٤١. فلما رجع ميسرة حدث أنه ما مرّ بشجرة ولا مدرّة إلا قالت: السلام عليك يا رسول الله. وقال: جاء بحيرا الراهب، وخدمنا لما رأى الغمامة على رأسه تسيير حيثما سار تظّله بالنهار، وريحا في ذلك السفر ربحاً كثيراً: الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣.

٤٢. ولك عندي منّا درهم وراحتان، وخلعت عليه خلعة سنّية، وقد امتلأ سروراً وفرحاً: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٢.

٤٣. نسب محمد وخديجه جنين است:

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصي.

- خديجة بنت خويلد بن أسد بن عبد العزى بن قصي.
- راجع لشرح حالهما أكثر إلى: شرح الأخبار ج ۳ ص ۱۵، عمدة الطالب ص ۳۶، بحار الأنوار ج ۲۲ ص ۲۰۰، المستدرک للحاکم ج ۳ ص ۱۸۲، الطبقات الكبرى ج ۳ ص ۷، طبقات خليفة بن خياط ص ۶۱۹، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۲۵، أسد الغابة ج ۵ ص ۴۳۴، تهذيب الكمال ج ۱ ص ۲۰۳، سير أعلام النبلاء ج ۳ ص ۱۰۹، الإصابة ج ۸ ص ۹۹.
۴۴. إن الله عز وجل أصاب آدم وزوجته الحنطة، أخرجهما وأهبطهما إلى الأرض، فأهبط آدم على الصفا... وإنما سُمي الصفا لأنه شق من اسم آدم المصطفى: الكافي ج ۴ ص ۱۹۰، بحار الأنوار ج ۱۱ ص ۱۹۴، جامع أحاديث الشيعة ج ۱ ص ۱۴۸؛ إن آدم بقي على الصفا أربعين صباحاً ساجداً يبكي على الجنة وعلى خروجه من جوار الله، فنزل جبرئيل فقال... يا آدم تب إليه... علل الشرائع ج ۲ ص ۴۳۶، مختصر بصائر الدرجات ص ۲۲۰، مستدرک الوسائل ج ۹ ص ۳۲۹، بحار الأنوار ج ۵ ص ۲۴۶.
۴۵. عمّارين ياسر أنه قال: أنا أعلم الناس بتزويج رسول الله خديجة بنت خويلد: كنت صديقاً له، فبنا لنمشي يوماً بين الصفا والمروة، إذا بخديجة بنت خويلد وأختها هالة... تاريخ اليعقوبي ج ۲ ص ۲۰.
۴۶. وكانت خديجة امرأة حازمة لبيبة، وهي يومئذ أوسط قريش نسباً وأعظمهم شرفاً، وأكثرهم مالاً، وكل قومها قد كان حريصاً على ذلك لو يقدر عليه: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳۹.
۴۷. يا ابن عمّ، قد رغبت فيك لقربانتك مني، وشرفك في قومك، وسلطنتك فيهم، وأمانتك عندهم، وحسن خلقك وصدق حديثك. ثم عرضت عليه نفسها: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳۹؛ وقد اشتغل قلب خديجة بنت خويلد بحبه [بحب محمّد]: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۲۰.
۴۸. واعلموا أنّ محمّداً لم يخطف خديجة لمالها ولا جمالها، إنّ المال زائل وإلى نفاذ: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۶۹.
۴۹. برای شرح حال صفيه، عمّة پیامبر مراجعه کنید: سير أعلام النبلاء ج ۲ ص ۲۳۱، معجم رجال الحديث ج ۲۴ ص ۲۲۳، الأعلام للزركلي ج ۳ ص ۲۰۶.
۵۰. فهضت صفيه بنت عبد المطلّب رضي الله عنها، وقالت: والله أنا أعلم أنّ ابن أخي صادق فيما قاله، ويمكن أن تكون خديجة مازحة عليه، ولكن أنا أروح وأبيّن لكم الأمر... فقالت: يا خديجة ما جئت لأكل طعام، بل يا ابنة العمّ جئت أسألك عن كلام أهو صحيح أم لا؟... بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۵۷.
۵۱. اليوم العاشر منه [من ربيع الأول] تزوّج النبي ﷺ خديجة بنت خويلد أم المؤمنين: إقبال الأعمال ج ۳ ص ۱۱۵، بحار الأنوار ج ۹ ص ۳۵۷.
۵۲. فخطب أبو طالب... فقال: الحمد لله الذي جعلنا من زرع إبراهيم الخليل، ومن ذرية الصفي إسماعيل وصنصني معد، وعنصر مضر، وجعلنا حضنة بيته، وسواس حرمه، وجعل مسكننا بيتاً محجوجاً... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۹، جامع أحاديث الشيعة ج ۲ ص ۱۱۱، مستدرک الوسائل ج ۱۴ ص ۲۰۳؛ لَمَّا أَرَادَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ أَنْ يَتَزَوَّجَ خَدِيجَةَ بِنْتَ خُوَيْلِدٍ، أَقْبَلَ أَبُو طَالِبٍ فِي أَهْلِ بَيْتِهِ وَمَعَهُ نَفْرَمَن قَرِيشٍ حَتَّى دَخَلَ عَلَى وَرَقَةَ بِنِ نَوْفَلِ عَمِّ خَدِيجَةَ، فَابْتَدَأَ أَبُو طَالِبٍ بِالْكَلَامِ فَقَالَ: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنَا مِنْ زَرْعِ إِبْرَاهِيمَ وَذُرِّيَةِ إِسْمَاعِيلَ، وَأَنْزَلَنَا حَرَمًا آمِنًا...: الكافي ج ۵ ص ۳۷۴، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۳ ص ۳۹۷، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۵، ج ۲۲ ص ۲۰۰، ج ۱۰۰ ص ۲۶۳، وراجع تاريخ اليعقوبي ج ۲ ص ۲۰، أعلام الوري ج ۱ ص ۲۷۴.

٥٣. قم إلى عمومتك وقل لهم يخطبوني لك من أبي، ولا تخف من كثرة المهر، فهو عندي، وأنا أقوم لك بالهدايا والمصانعات، فسر... نريد مهرها المعجل دون المؤجل أربعمئة ألف دينار ذهباً ومئة ناقة سود الحدق حمر الوبر، وعشر حلل، وثمانية وعشرين عبداً وأمة: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٩.
٥٤. فقالت خديجة مبتدئة: يا عمّاه، إنك وإن كنت أولى بنفسى مني في الشهود، فلست أولى بي من نفسي، قد زوجتك يا محمد نفسي، والمهر عليّ في مالي... الكافي ج ٥ ص ٣٧٥، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٤.
٥٥. فاشهدوا عليّ معاشر قريش بأنّي قد زوجت خديجة بنت خويلد من محمد بن عبد الله... ثم سكت ورقة، وتكلم أبو طالب وقال: قد أحببت أن يشرك عمّها، فقال عمّها: اشهدوا عليّ يا معشر قريش إنّي قد أنكحت محمد بن عبد الله خديجة بنت خويلد، وشهد عليّ بذلك صناديد قريش: السيرة الحلبية ج ١ ص ٢٢٧، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٩.
٥٦. هي أكثرهنّ مالاً وأحسنهنّ جمالاً وأعظمنّ كمالاً، وأعفهنّ فرجاً، وأبسطنّ يداً، طاهرة مصونة، تساعدك على الأمور، وتقع منك بالميسور، ولا ترضى من غيرك بالكثير، وهي قريبة منك في النسب، يحسدك عليها جميع الملوك والعرب: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٤.
٥٧. فقام أبو جهل وقال: يا قوم، رأينا الرجال يمهر النساء أم النساء يمهرن الرجال! بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٩.
٥٨. قال بعض قريش: يا عجباً! أمهروا النساء الرجال؟ فغضب أبو طالب وقال: إذا كانوا مثل ابن أخي هذا طلبت الرجال بأغلى الأثمان، وإذا كانوا أمثالكم لم تزوجوا إلا بالمهر الغالي: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦.
٥٩. يا محمد، مر عمك أبا طالب ينحر بكرة من بكراتك، وأطعم الناس على الباب، وهلم فقل مع أهلك فأطعم الناس. ودخل رسول الله ﷺ، فقال مع أهله خديجة: السيرة الحلبية ج ١ ص ٢٢٧، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٩؛ ثم إن خديجة أنفدت إلى أبي طالب غنماً كثيراً ودنانير ودراهم وثياباً وطيباً، وعمل أبو طالب وليمة عظيمة، ووقف النبي ﷺ وشدّ وسطه، وألزم نفسه خدمة جميع الناس، وأقام لأهل مكة الوليمة ثلاثة أيام، وأعمام النبي ﷺ تحته في الخدمة: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٧٢.
٦٠. فنظرت العرب وإذا بالنبي ﷺ قد جاء، وهو معتمّ بعمامة سوداء، تلوح ضياء جبينه من تحتها، وعليه قميص عبد المطّلب، وبردة الياص، وفي رجله نعلان لجمده عبد المطّلب، وفي يده قضيب إبراهيم الخليل، منختم بخاتم من العقيق الأحمر... بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٧.
٦١. فقال رجل من قريش يقال له عبد الله بن غنم: هنيئاً مريئاً يا خديجة قد جرت لك الطير فيما كان منك بأسعد... راجع إلى: الكافي ج ٥ ص ٣٧٥، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٥، جامع أحاديث الشيعة ج ٢٥ ص ١١٣.
٦٢. فدخل على عمّها، وخطب أبو طالب الخطبة المعروفة، وعقد النكاح، فلما قام محمد ﷺ ليذهب مع أبي طالب، قالت خديجة: إلى بيتك، في بيتي بيتك، وأنا جاريتك: الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣؛ قال ابن عباس: في قوله: «ألم يجدك يتيماً فتأوى» عند أبي طالب «فتأوى» إلى أبي طالب يحفظك ويريتك... «ووجدك غائلاً فأتى» بمال خديجة: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٢٩٥، وراجع المبسوط للسرخسي ج ٣ ص ١١، بحار الأنوار ج ٣٣ ص ١٣٨، عمدة القارئ ج ١٩ ص ٢٩٩، تحفة الأحوذى ج ٦ ص ٤٩٢، تفسير السمرقندي ج ٣ ص ٥٦٨، تفسير مجمع البيان ج ١ ص ٣٨٤، تفسير البغوي ج ٤ ص ٤٩٩، زاد المسير ج ٨ ص ٢٧٥، فتح القدير ج ٥ ص ٤٥٨.

۶۳. كان قبيل البعثة يختلي للعبادة في غارٍ في أعلى جبل يقال له حراء، على ثلاثة أميال من شمال مكة، فبقي على ذلك سنين: أعيان الشيعة ج ۱ ص ۳۲۴.
۶۴. دخل رسول الله ﷺ على خديجة حيث مات القاسم ابنها وهي تبيكي، فقال لها: ما يبكيك؟ فقالت: درت دريرة فبكيك، فقال: يا خديجة، أما ترصين إذا كان يوم القيامة أن تجيبي إلى باب الجنة وهو قائم فيأخذ بيدك فيدخلك الجنة وينزلك أفضلها؟... الكافي ج ۳ ص ۲۱۸، الحدائق الناضرة ج ۴ ص ۱۷۵، وسائل الشيعة ج ۳ ص ۲۴۴، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۵، جامع أحاديث الشيعة ج ۳ ص ۵۰۵.
۶۵. كنت جالساً مع العباس بن عبد المطلب وفريق من عبد العزى بإزاء بيت الله الحرام، إذ أقبلت فاطمة بنت أسد أم أمير المؤمنين، وكانت حاملة به لتسعة أشهر وقد أخذها الطلق، فقالت: ربّ إني مؤمنة بك وبما جاء من عندك من رسل وكتب...: الأمالي للصدوق ص ۱۹۵، علل الشرائع ج ۱ ص ۱۳۶، معاني الأخبار ص ۶۲، روضة الواعظين ص ۷۷، بحار الأنوار ص ۳۵، بشارة المصطفى ص ۲۷.
۶۶. كان من نعمة الله على عبي بن أبي طالب أنّ قريشاً أصابتهم أزمة شديدة، وكان أبو طالب ذا عيال كثيرة فقال رسول الله لحمزة والعباس: إنّ أبا طالب كثير العيال، وقد أصاب الناس ما ترون من هذه الأزمة، فانطلق بنا نخفف من عياله، فدخلوا عليه وطلبوه بذلك، فقال: إذا تركتم لي عقياً فافعلوا ما شئتم... مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۲۷، حلية الأبرار ج ۲ ص ۲۹، بحار الأنوار ج ۳۸ ص ۲۹۵.
۶۷. كان يغدو كل يوم إلى حراء يصعده وينظر من قلله إلى آثار رحمة الله وأنواع عجائب رحمته وبدائع حكمته، وينظر إلى أكتاف السماء وأقطار الأرض والبحار...: بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۳۰۹.
۶۸. كان يجاور في حراء من كل سنة شهراً... فإذا قضى جواره من حراء، كان أول ما يبدأ به إذا انصرف أن يأتي باب الكعبة قبل أن يدخل بيته، فيطوف بها سبعمائة وما شاء الله من ذلك، ثم يرجع إلى بيته. حتّى جاءت السنة التي أكرمه الله تعالى فيها بالرسالة، فجاور في حراء... ومعه أهله خديجة وعلي بن أبي طالب...: شرح نهج البلاغة ج ۱۳ ص ۲۰۸، بحار الأنوار ج ۱۵ ص ۳۶۳.
۶۹. لا تدع صيام يوم سبع وعشرين من رجب؛ فإنّه اليوم الذي نزلت فيه النبوة على محمد ﷺ: الكافي ج ۴ ص ۱۴۹، جامع المدارك ج ۲ ص ۲۲۴، الحدائق الناضرة ج ۱۳ ص ۳۹۱، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۸۹، بعث الله عز وجل محمداً ﷺ رحمة للعالمين في سبع وعشرين من رجب: بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۸۹، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۴۶۶، ج ۵ ص ۳۲۲.
۷۰. فلمّا استكمل أربعين سنة ونظر الله عز وجل إلى قلبه، فوجده أفضل القلوب وأجلها وأطوعها وأخشعها وأخضعها، أذن لأبواب السماء ففتحت ومحمد ينظر إليها، وأذن للملائكة فنزلوا ومحمد ينظر إليهم، وأمر بالرحمة فأنزلت عليه من لدن ساق العرش إلى رأس محمد، وغمرته، ونظر إلى جبرئيل الروح الأمين...: بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۳۰۹؛ إنّها [سورة العلق] أول سورة نزلت: فتح الباري ج ۸ ص ۵۴۸، عمدة القارئ ج ۱۹، التفسير الصافي ج ۷ ص ۵۱۵، جامع البيان ج ۳ ص ۳۱۷، تفسير الثعلبي ۱ ص ۲۴۲، أضواء البيان ج ۹ ص ۱۳، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۹، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۰۵، سبيل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۲۴۰، وللاطلاع أكثر راجع إلى: صحيح البخاري ج ۶ ص ۸۸، صحيح مسلم ج ۱ ص ۹۷، المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۱۸۳، السنن الكبرى ج ۹ ص ۶، عمدة القارئ ج ۱۹ ص ۳۰۷، تفسير الثعلبي ج ۱ ص ۲۴۲، زاد المسير ج ۸ ص ۲۷۸، تفسير الرازي ج ۳ ص ۱۳۹، تفسير القرطبي ج ۲ ص ۱۱۸، تفسير البحر المحیط ج ۸ ص ۴۸۷، تفسير ابن كثير ج ۴ ص ۴۶۹، تفسير الجلالين ص ۸۱۴، الدرر المنثور ج ۶ ص ۳۶۸، فتح القدير ج ۵ ص ۴۷۰، تفسير الألوسي ج ۳ ص ۱۷۸، الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۹۶، تاريخ مدينة دمشق

- ج ٦٣ ص ١٢، فتوح الشام ج ١ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ١ ص ٣٦٨، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٠، السيرة النبوية ج ١ ص ١٥٥، عيون الأثر ج ١ ص ١١٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٣٨٥.
٧١. توجه إلى خديجة، فكان كل شيء يسجد له ويقول بلسان فصيح: السلام عليك يا نبي الله: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩٦.
٧٢. حتى إذا كنت في وسط من الجبل سمعت صوتاً من السماء يقول: يا محمد، أنت رسول الله وأنا جبرئيل. قال: فرفعت رأسي إلى السماء، فإذا جبرئيل في صورة رجل صافّ قدميه في أفق السماء يقول: يا محمد، أنت رسول الله وأنا جبرئيل: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٤٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٦٣ ص ١٣، تاريخ الإسلام ج ١ ص ١٣١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٨، إمتاع الأسماع ج ٣ ص ٢٦، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ١٥٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٤٠٣، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٧٣٤.
٧٣. فرجع بها ترجف بوادره، حتى دخل على خديجة فقال: زمّلوني، فزمّلوه حتى ذهب عنه الروع، فقال لخديجة وأخبرها الخبر: مسند أحمد ج ٦ ص ٢٣٣، صحيح البخاري ج ٦ ص ٨٨، صحيح مسلم ج ١ ص ٩٧، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١٨٤، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ٦، عمدة القارئ ج ١٩ ص ٣٠٤، الديباج على مسلم ج ١ ص ١٨٢، المصنّف للصنعاني ج ٥ ص ٣٢٢، صحيح ابن حبان ج ١ ص ٢١٨، تفسير السمرقندي ج ٣ ص ٥٧٣، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٢٤٣، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٥٦٤، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٤، تاريخ الإسلام ج ١ ص ١١٨، إمتاع الأسماع ج ٣ ص ٥، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١١، عيون الأثر ج ١ ص ١١٤، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٢٣٥، السيرة الحلبية ج ١ ص ٣٩١؛ فرجع إلى خديجة يرجف فؤاده، فقال: زمّلوني زمّلوني، فزمّل، فلما سرى عنه قال لخديجة...: مسند أحمد ج ٦ ص ٢٢٣، السنن الكبرى ج ٧ ص ٥١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٣٩٤.
٧٤. فجنّ أهلي فقلت: زمّلوني زمّلوني، فزمّلوني، فأنزل الله عز وجل: ﴿يَتَأْتِيهَا الْمُدْئِرُ * مُمَّ فَأُنذِرُ * وَرَبِّكَ فَكْبُرُ * وَتِيَابِكُمْ فَطَهِّرُ *...﴾ مسند أحمد ج ٣ ص ٣٢٥، صحيح البخاري ج ٦ ص ٧٦، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ٦، تفسير البغوي ج ٤ ص ٤١٣، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٤٦٩، وراجع مسند أبي داود ص ٢٠٦، وراجع مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٢، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩٥، السيرة الحلبية ج ١ ص ٣٩١، صحيح مسلم ج ١ ص ٩٧، سنن الترمذي ج ٥ ص ١٥٠، فتح الباري ج ١ ص ٢٧، عمدة القارئ ج ١ ص ٤٦، الديباج على مسلم ج ١ ص ١٨٧، تحفة الأحمدي ج ٩ ص ١٧٢، مسند ابن راهويه ج ٢ ص ٣١٦، الأحاد والمثاني ج ٥ ص ٣٨٧، طبقات المحلّنين بإصفهان ج ٢ ص ١٥٥، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٤٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٤٨، إمتاع الأسماع ج ٤ ص ٣٣٨.
٧٥. إنّ النبوة نزلت على رسول الله يوم الاثنين، وأسلم عليّ يوم الثلاثاء، ثمّ أسلمت خديجة بنت خويلد زوجة النبي...: تفسير القمي ج ١ ص ٣٧٨، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٧٩؛ فدخل عليّ إلى رسول الله ﷺ... فدعاه إلى الإسلام فأسلم، وأسلمت خديجة، وكان لا يصلي إلا رسول الله ﷺ وعليّ وخديجة: أعلام الوري ج ١ ص ١٠٢، قصص الأنبياء ص ٣١٥، كشف الغمّة ج ١ ص ٨٦، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٨٤.
٧٦. فقالت خديجة: وما هذا النور؟ قال: هذا نور النبوة، قولي: لا إله إلا الله محمد رسول الله، فقالت: طالما عرفت ذلك، فأسلمت: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩٦.
٧٧. قال عفيف الكندي: كان العباس لي صديقاً، وكنت أنزل عليه، فقدمت مكة ونزلت عليه، فبينما أنا أنظر إلى الكعبة نصف النهار إذ جاء

رجل شاب، فرمى بصره إلى السماء، ثم قام مستقبل الكعبة، فلم ألبث إلا يسيراً حتى جاء غلام فقام على يمينه، ثم جاءت امرأة فقامت خلفهما، فرقع الشاب فرقع الغلام والمرأة، فرقع الشاب فرقع الغلام والمرأة...: نظم در السمطين ص ۸۴، وراجع ذخائر العقبى ص ۵۹، بحار الأنوار ج ۳۸ ص ۲۴۳، مسند أحمد ج ۱ ص ۲۰۹، مسند أبي يعلى ج ۳ ص ۱۱۷، المعجم الكبير ج ۱۸ ص ۹۹، الاستيعاب ج ۳ ص ۱۰۹۶، شرح نهج البلاغة لابن أبي الحديد ج ۴ ص ۱۱۹، كنز العمال ج ۱۳ ص ۱۱۰، شواهد التنزيل ج ۱ ص ۱۱۳، الطبقات الكبرى ج ۸ ص ۱۷، التاريخ الكبير للخوارزمي ج ۷ ص ۷۴، الكامل لابن عبد البر ج ۱ ص ۴۱۹، تاريخ مدينة دمشق ج ۸ ص ۳۱۳، تهذيب الكمال ج ۲ ص ۱۸۴، ميزان الاعتدال ج ۱ ص ۲۲۳، الإصابة ج ۴ ص ۴۲۵، لسان الميزان ج ۱ ص ۳۹۵، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۵۷، الوافي بالوفيات ج ۲ ص ۵۸، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۲۵، ينابيع المودة ج ۱ ص ۱۹۲: كنت أول مسلم، فمكثنا بذلك ثلاث حجج، وما على وجه الأرض خلق يصلّي ويشهد لرسول الله ﷺ بما أتاه غيري، وغير ابنة خويلد رحمها الله، وقد فعل: الخصال ص ۳۶۶، الاختصاص ص ۱۶۵، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۲.

۷۸. الشعر: ۲۱۴.

۷۹. جمع بني عبد المطلب في دار أبي طالب وهم أربعون... فصنع لهم علي طعاماً، أي رجل شاة مع مدم من البر وصاعاً من لبن: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۶۰، منهاج الكرامة ص ۱۴۷، المراجعات ص ۱۸۷.

۸۰. إنه كان بمكة أيام ألب عليه قومه عشائره، فأمر علياً أن يأمر خديجة أن تتخذ طعاماً، ففعلت، ثم أمره أن يدعو له أقرباءه من بني عبد المطلب، فدعا أربعين رجلاً، فقال: هات لهم طعاماً يا علي، فأتاه بشريدة وطعام يأكله الثلاثة والأربعة...: قرب الإسناد ص ۳۲۵، بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۲۳۱.

۸۱. ثم تكلم رسول الله فقال: يا بني عبد المطلب، إني والله ما أعلم أن شاباً في العرب جاء قومه بأفضل مما جئتمكم به، إني قد جئتمكم بخير الدنيا والآخرة...: الإرشاد للمفيد ج ۱ ص ۳۳، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۰۶، الروضة في فضائل أمير المؤمنين ص ۷۰، بحار الأنوار ج ۳۸ ص ۲۲۲، الغدير ج ۲ ص ۲۷۹، شرح نهج البلاغة لابن أبي الحديد ج ۱۳ ص ۲۱۱، كنز العمال ج ۱۳ ص ۱۱۴، جامع البيان ج ۱۹ ص ۱۴۹، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۳۶۴، تاريخ مدينة دمشق ج ۴۲ ص ۴۹، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۶۳، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۶۳، البداية والنهاية ج ۳ ص ۵۳، كشف الغمّة ج ۱ ص ۶۳، السيرة النبوية ج ۱ ص ۴۵۹، تقريب المعارف ص ۱۹۳.

۸۲. لما نزلت: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ»، انطلق نبي الله ﷺ إلى رضمه من جبل فغلب فعلى أعلاه حجراً، ثم نادى: يا بني عبد مناف، إني نذير، إنما مثلي ومثلكم كمثل رجل رأى العدو فانطلق يريد أهله، فخشي أن يسبقوه، فجعل يهتف واصباحاه: مسند أحمد ج ۵ ص ۶، صحيح مسلم ج ۱ ص ۱۳۴، السنن الكبرى للنسائي ج ۶ ص ۲۴۳، المعجم الكبير ج ۵ ص ۲۷۲، تفسير ابن أبي حاتم ج ۹ ص ۲۸۲۶، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۳۶۳، الدر المنثور ج ۵ ص ۹۵، أسد الغابة ج ۲ ص ۲۱۱، تهذيب الكمال ج ۹ ص ۴۱۱، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۱۴۴، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۲۳، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۶۰؛ سعد رسول الله على الصفا فقال: يا صباحاه! فاجتمعت إليه قريش، فقالوا: مالك؟ فقال: أرايتكم أن أخبرتكم أن العدو مصبحكم أو ممسيكم، ما كنتم تصدقونني؟ قالوا: بلى، قال: إني نذير لكم بين يدي عذاب شديد: تفسير الجلالين ص ۸۳، لباب النقول ص ۲۳۷، تفسير نورالثقلين ج ۵ ص ۶۹۸؛ سعد النبي الصفا ذات يوم فقال: يا صباحاه! فاجتمعت إليه قريش، قالوا: مالك؟ قال: أرايتكم لو أخبرتكم أن العدو يصبحكم أو يمسيكم، أما كنتم تصدقونني: صحيح البخاري ج ۶ ص ۲۹، وراجع عمدة القارئ ج ۱۹ ص ۱۳۱، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۵۵۱، الدر

- المنثور ج ٥ ص ٩٦، أسد الغابة ج ٢ ص ٢١١؛ قال: يا معشر قريش، يا معشر العرب، أدعوكم إلى عبادة الله وخلع الأنداد والأصنام، وأدعوكم إلى شهادة لا إله إلا الله...: أعلام الورى ج ١ ص ١٠٦، قصص الأنبياء ص ٣١٦، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٨٥.
٨٣. كانت خديجة أول من آمن بالله ورسوله، وصدقت بما جاء من الله، ووازرتة على أمره، فحففت الله بذلك عن رسول الله ﷺ، وكان لا يسمع شيئاً يكرهه من رد عليه وتكذيب له فيحزنه ذلك، إلا فرح الله ذلك عن رسول الله ﷺ بها، إذا رجع إليها تنبته وتحففت عنه، وتهون عليه أمر الناس: كشف الغمة ج ٢ ص ١٣٣، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٥، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١١، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٣٥٥.
٨٤. ثم وضع يده في أذنه ثم نادى ثلاثاً بأعلى صوته: يا أيها الناس، إني رسول الله. ثلاثاً، فرمقه الناس بأبصارهم، ورماه أبو جهل - قبحه الله - بحجر فشح بين عينيه، وتبعه المشركون بالحجارة، فهرب حتى أتى الجبل...: بحار الأنوار ج ١٨ ص ٢٤١.
٨٥. فلما ولّى ناداه أبو طالب فقال: اقبل يا بن أخي! فأقبل عليه رسول الله ﷺ، فقال: اذهب يا بن أخي فقل ما أحببت، فوالله لا أسلمك لشيء أبداً: شرح نهج البلاغة ج ١٤ ص ٥٤، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٦٧، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٦٤، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ١٤٩، البداية والنهاية ج ٣ ص ٦٣، إمتاع الأسماع ج ٤ ص ٣٨٧، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٢٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ١٧٢، عيون الأثر ج ١ ص ١٣٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٤٧٤، السيرة الحلبية ج ١ ص ٤٦٢.
٨٦. إنها نزلت في العاص بن وائل السهمي، وذكر أنه رأى رسول الله ﷺ يخرج من المسجد، فالتقيا عند باب بني سهم، وتحذثا وأتاس من صناديد قريش جلوس في المسجد، فلما دخل العاص قالوا: من الذي كنت تحذث معه؟ قال: ذاك الأبتري؛ وقد توفى قبل ذلك عبد الله ابن رسول الله وهو من خديجة، وكانوا يسمون من ليس له ابن «أبتري»: تفسير النعلبي ج ١٥ ص ٣٥٧، تفسير البغوي ج ٤ ص ٥٣٤، أسباب نزول القرآن ص ٣٠٦، تفسير معجم البيان ج ١٩ ص ٤٥٩، بحار الأنوار ج ١٧ ص ٢٥٣؛ فلقاسم أمه خديجة بنت خويلد، وهو أكبر ولده، وبه يكنى... وعبد الله أيضاً أمه خديجة، ويقال له الطيب والظاهر ولد بعد النبوة ومات صغيراً بمكة، فقال العاص بن وائل: محمد أبتري لا يعيش ذكره، فأنزل الله فيه: «إِنَّ شَأْنَيْكَ هُوَ الْأَبْتَرُ»: إمتاع الأسماع ج ٥ ص ٣٣٣؛ إنه [العاص بن وائل] قال لقريش: سموت هذا الأبتري غداً فينقطع ذكره؛ يعني رسول الله ﷺ، لأنه لم يكن له ﷺ ولد ذكر يعقب منه: شرح نهج البلاغة ج ٦ ص ٢٨٢؛ فكان أول من مات من ولده القاسم ثم عبد الله بمكة، فقال العاص بن وائل السهمي: انقطع ولده فهو أبتري: الطبقات الكبرى ج ١ ص ١٣٣، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٢٥، أسد الغابة ج ٤ ص ١٨٨، الإصابة ج ٥ ص ٣٨٩، فتح القدير ج ٥ ص ٥٥٤، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ١٦٦؛ ثم عبد الله، وكان يقال له الطيب ويقال له الظاهر ولد بعد النبوة ومات صغيراً: مجمع الزوائد ج ٩ ص ٢١٧، المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٣٩٧، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٢٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٦٥٨.
٨٧. جاء جبرئيل وميكائيل وإسرافيل بالبراق إلى رسول الله...: تفسير القمي ص ٣، التفسير الأصفى ج ١ ص ٦٧٠، التفسير الصافي ج ٣ ص ٦٧، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ١٠٠، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٣١٩.
٨٨. قلت للإمام الكاظم عليه السلام: لأي علة عرج الله بنبيه إلى السماء ومنها إلى سدرة المنتهى ومنها إلى حجب النور، وخاطبه ونجاه هناك، والله لا يوصف بمكان؟ فقال عليه السلام: إن الله لا يوصف بمكان ولا يجري عليه زمان، ولكنه عز وجل أراد أن يشرف به ملائكته وسكان سماواته، ويكرهم بمشاهدته، ويريه من عجائب عظمته ما يخبره بعد هبوطه، وليس ذلك على ما يقوله المشبهون، سبحانه الله وتعالى عما يصفون: التوحيد للصدوق ص ١٧٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٣٢، بحار الأنوار ج ٣ ص ٣١٥، ج ١٨ ص ٣٤٨، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٩٩، نور البراهين ج ١ ص ٤٣.

۸۹. فوافي أربعة آلاف وأربعمئة نبي وأربعة عشر نبياً... بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۳۱۷؛ فجمع ما شاء الله من أنبيائه ببيت المقدس: الخرائج والجرانح ج ۱ ص ۸۴؛ حشر الله الأولين والآخرين من النبيين والمرسلين...: الكافي ج ۸ ص ۱۲۱، الاحتجاج ج ۲ ص ۶، تفسير القمي ج ۱ ص ۲۳۳؛ فأدخلني المسجد فخرق بي الصفوف والمسجد غاص بأهله...اليقين للسيدان طاووس ص ۲۸۸، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۳۹۱.

۹۰. وتلقتني الملائكة حتى دخلت السماء الدنيا، فما لقيني ملك إلا ضاحكاً مستبشراً...: بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۳۲۱، التفسير الصافي ج ۳ ص ۱۶۹.

۹۱. ليلة أسري بي إلى السماء... فينما أنا أدور في قصورها وبساتينها ومقاصيرها، إذ شممت رائحة طيبة، فأعجبني تلك الرائحة، فقلت: يا حبيبي، ما هذه الرائحة التي غلبت على روائح الجنة كلها؟ فقال: يا محمد، تفأحة خلقها الله تبارك وتعالى بيده منذ ثلاثمئة ألف عام، ما ندري ما يريد بها، فينما أنا كذلك إذ رأيت ملائكة معهم تلك التفأحة، فقالوا: يا محمد، ربنا يقرئ عليك السلام وقد أتحنفك بهذه التفأحة...: مدينة المعارج ج ۳ ص ۲۲۴.

۹۲. إن رسول الله ﷺ قال لفاطمة: إن الله تعالى يغضب لغضبك ويرضى لرضائك: المستدرک ج ۳ ص ۱۵۴، مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۰۳، الأحاد والمثاني ج ۵ ص ۳۶۳، المعجم الكبير ج ۱ ص ۱۰۸ و ج ۲۲ ص ۴۰۱، نظم درر السمطين ص ۱۷۷، كنز العمال ج ۱۳ ص ۶۷۴، الكامل لابن عدي ج ۲ ص ۳۵۱، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۵۶، أسد الغابة ج ۵ ص ۵۲۲، ذيل تاريخ بغداد ج ۲ ص ۱۴۰، ميزان الاعتدال ج ۱ ص ۵۳۵، الإصابة ج ۸ ص ۲۶۶، إمتاع الأسماع ج ۴ ص ۱۹۶، سبل الهدى والرشاد ج ۱۱ ص ۴۴، ينابيع المودة ج ۲ ص ۵۶، ۱۳۲، شرح الأخبار ج ۳ ص ۲۹، الاحتجاج ج ۲ ص ۱۰۳؛ يا فاطمة، إن الله ليغضب لغضبك ويرضى لرضائك: الأمالي للصدوق ص ۴۶۷، روضة الواعظين ص ۱۴۹، الأمالي للطوسي ص ۴۲۷، مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۱۰۶، بحار الأنوار ج ۴۳ ص ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۳، كنز العمال ج ۱۲ ص ۱۱۱، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۵۶، كشف الغمة ج ۲ ص ۸۵.

۹۳. كان النبي ﷺ يكثر تقبيل فاطمة، فعاتبته على ذلك عائشة، فقالت: يا رسول الله، إنك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنّه لما عُرج بي إلى السماء، مرّ بي جبرئيل على شجرة طوبى، فناولني من ثمرها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً إلى ظهري، فلما أن هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير العياشي ج ۲ ص ۲۱۲، بحار الأنوار ج ۸ ص ۱۴۲؛ كان رسول الله ﷺ يكثر تقبيل فاطمة، فأنكرت ذلك عائشة، فقال رسول الله: يا عائشة، إنني لما أسري بي إلى السماء، دخلت الجنة، فأداني جبرئيل من شجرة طوبى، وناولني من ثمارها، فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً في ظهري، فلما هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها قط إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير القمي ج ۱ ص ۳۶۵، تفسير نورالثقلين ج ۲ ص ۵۰۲؛ أسري بي إلى السماء، أدخلني جبرئيل الجنة فناولني تفأحة، فأكلتها فصارت نطفة في ظهري، فلما نزلت من السماء واقعت خديجة، ففاطمة من تلك النطفة، فكلمنا اشتقت إلى تلك التفأحة قبلتها: ينابيع المودة ج ۲ ص ۱۳۱، ذخائر العقبى ص ۳۶، تفسير مجمع البيان ج ۶ ص ۳۷؛ فأنا إذا اشتقت إلى الجنة سمعت ريحها من فاطمة: الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۱۱۱، بحار الأنوار ج ۳۷ ص ۶۵؛ رسول الله ﷺ...: فأكلتها ليلة أسري، فعلمت خديجة بفاطمة، فكنت إذا اشتقت إلى رائحة الجنة شممت رقية فاطمة: المستدرک ج ۳ ص ۱۵۶، كنز العمال ج ۱۲ ص ۱۰۹، الدر المنثور ج ۴ ص ۱۵۳.

۹۴. عن رسول الله ﷺ: إن جبرئيل أتاني ليلة أسري بي، فحين رجعت فقلت: يا جبرئيل، هل لك من حاجة؟ فقال: حاجتي أن تقرأ على

خديجة من الله ومَنى السلام . وحدّثنا عند ذلك أنّها قالت حين لقيها نبي الله عليه وآله السلام ، فقال لها الذي قال جبرئيل : قالت : إنّ الله هو السلام ، ومنه السلام ، وإليه السلام ، وعلى جبرئيل السلام : تفسير العياشي ج ٢ ص ٢٧٩ ، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ١٣٣ ، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٧ .

٩٥ . فلم تزل خديجة على ذلك إلى أن حضرت ولادتها ، فوجّهت إلى نساء قريش وبني هاشم : أن تعالين لتلين مِنّي ما تلي النساء من النساء ، فأرسلن إليها : أنت عصيتنا ، ولم تقبلي قولنا ، وتزوجت محمداً يتيم أبي طالب فقيراً لا مال له ، فلسنا نجىء ولا نلبي من أمرك شيئاً . فاعتصمت خديجة لذلك ، فبينما هي كذلك ، إذ دخل عليها أربع نسوة سمير طوال ، كُنّهنّ من نساء بني هاشم ، ففزعت منهنّ لمّا رأتهنّ ، فقالت إحداهنّ : لا تحزني يا خديجة ، فإنّا رسل ربك إليك ، ونحن أخواتك ، أنا سارة ، وهذه أسية بنت مزاحم ، وهي رفيقتك في الجنّة ، وهذه مريم بنت عمران ، وهذه كلثوم أخت موسى بن عمران ، بعثنا الله إليك لنلي منك ما تلي النساء من النساء ، فجلست واحدة عن يمينها ، وأخرى عن يسارها ، والثالثة بين يديها ، والرابعة من خلفها... الأمايلي للصدوق ص ٦٩١ ، روضة الواعظين ص ١٤٣ ، دلائل الإمامة ص ٧٧ ، الخرائج والجرائح ج ٢ ص ٥٢٤ ، المحاضر ص ٥٧ ، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٨٥ ، ج ٤٣ ص ٣ .

٩٦ . فوضعت فاطمة طاهرة مطهّرة ، فلمّا سقطت إلى الأرض أشرق منها النور حتّى دخل بيوتات مكّة ، ولم يبق في شرق الأرض ولا غربها موضع إلا أشرق فيه ذلك النور... قالت النسوة : خذيها يا خديجة طاهرة مطهّرة زكية ميمونة ، بورك فيها وفي نسلها . فتناولتها فرحة مستبشرة ، وألقتها ثديها ، فدرّ عليها : نفس المصادر السابقة .

٩٧ . كان أهل الجاهلية يدفنون البنات وهنّ أحياء ، ويقال كان أصلها مع الغيرة عليهنّ لما وقع لبعض العرب حيث سبي بنت آخر ، فاستفرشها ، فأراد أبوها أن يفتديها منه ، فختّرها فاختارت الذي سبها ، فحلف أبوها ليقتلن كلّ بنت تولد له ، فثبّع على ذلك : فتح الباربي ج ٧ ص ١١٥ ؛ وكانت عادة العرب أن يدفنوا بناتهم إذا ولدت ، تحرّزاً عن لحوق العار : عون المعبود ج ٦ ص ١٥٢ ، وراجع البرهان للزركشي ج ٣ ص ٢٨٢ ، الوافي بالوفيات ج ٩ ص ١٤٤ .

٩٨ . لمّا رأت قريش ظهور الإسلام وجلس المسلمون حول الكعبة ، سقط في أيديهم ، فمشوا إلى أبي طالب حتّى دخلوا عليه ، فقالوا : أنت سيّدنا وأفضلنا في أنفسنا ، وقد رأيت هذا الذي فعل هؤلاء السفهاء مع ابن أخيك من تركهم ألّهتنا وطعنهم علينا وتسفيههم أحلامنا . وجاؤوا بعمارة بن الوليد بن المغيرة فقالوا : قد جئناك بفتى قريش جمالاً ونسباً ونهادةً وشعيراً ، ندفعه إليك فيكون لك نصرة وميراثة ، وتدفع إلبنا ابن أخيك فنقتله ! فإنّ ذلك أجمع للعشيرة وأفضل في عواقب الأمور مغبةً . قال أبو طالب : والله ما أنصفتموني ، تعطونني ابنكم أغذوه لكم ، وأعطيتكم ابن أخي تقتلونونه؟!... الطبقات الكبرى ج ١ ص ٢٥٢ ، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٦٧ ، وراجع الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٦٥ ، تاريخ الإسلام ج ١ ص ١٥٢ ، سيرة ابن إسحاق د ٢ ص ١٣٣ ، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ١٧٢ ، الدرّ النظيم ص ٢٥٦ ، عيون الأثر ج ١ ص ١٣٣ ، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٣٢٧ ، السيرة الحلبية ج ١ ص ٤٦٣ ، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٥٥ ، بحار الأنوار ج ٣٥ ص ٨٩ .

٩٩ . فأما رسول الله ﷺ فمنعه الله بعمّه أبي طالب... وأما سائرهم فأخذهم المشركون فألبسوهم أدرع الحديد وصهروهم في الشمس : مسند أحمد ج ١ ص ٤٥٤ ، سنن ابن ماجة ج ١ ص ٥٣ ، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٢٨٤ ، السنن الكبرى ج ٨ ص ٢٥٩ ، فتح الباربي ج ٧ ص ١٢٦ ، المصنّف لابن أبي شيبه ج ٧ ص ٥٣٧ ، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٥٥٨ ، الاستيعاب ج ١ ص ١٧٩ ، الدرر لابن عبد البر ص ٤١ ، تخریج الأحاديث والآثار ج ٢ ص ٢٤٦ ، كنز العمال ج ١٣ ص ٣٥٨ ، الدرّ المنثور ج ٥ ص ١٤١ ، فتح القدير ج ٤ ص ١٩٥ .

تاریخ مدينة دمشق ج ۱ ص ۴۲۹، تهذيب الكمال ج ۲۱ ص ۲۲۱، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۲۱۷، البداية والنهاية ج ۳ ص ۳۹، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۳۶؛ إن كانوا ليضربون أحدهم ويضيعونه ويعطشونه حتى ما يقدر أن يستوى جالساً من شدة الضّر الذي به: السنن الكبرى ج ۸ ص ۲۰۹، فتح الباري ج ۷ ص ۱۲۶، أسد الغابة ج ۴ ص ۴۴، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۹۵، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۵۷.

۱۰۰. كان يعذب بلالا بمكة عذاباً شديداً لأجل إسلامه، وكان يخرج به إلى الرضاه إذا حميت فيضجعه على ظهره، ثم يأخذ الصخرة العظيمة فيضعها على صدره ويقول: لا تزال هكذا حتى تفارق دين محمد، فيقول: أحد أحد: عمدة القارئ ج ۱۲ ص ۱۲۹ وراجع شرح نهج البلاغة ج ۱۴ ص ۱۳۸، سير أعلام النبلاء ج ۱ ص ۳۵۲، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۱۵۳؛ وكان أمية بن خلف يخرجها إذا حميت الظهيرة فيطره على ظهره في بطحاء مكة، ثم يأمر بالصخرة العظيمة فتوضع على صدره، ثم يقول له: لا والله لا تزال هكذا حتى تموت، أو تكفر بمحمد ﷺ وتعيد الآلات والعزى، فيقول: أحد أحد: البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۴، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۶۶، أعيان الشيعة ج ۳ ص ۶۰۵، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۲۱۰، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۹۲، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۵۷، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۷۹.

۱۰۱. فأعطوه [بلال] الولدان، وأخذوا يطوفون به شعاب مكة وهو يقول: أحد أحد: مسند أحمد ج ۱ ص ۴۰۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۵۳، المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۲۸۴، السنن الكبرى للبيهقي ج ۸ ص ۲۰۹، المصنف لابن أبي شيبة ج ۷ ص ۵۳۷، صحيح ابن حبان ج ۱۵ ص ۵۵۹، الاستيعاب ج ۱ ص ۱۷۹، تخريج الأحاديث والآثار ج ۲ ص ۲۴۶، كنز العمال ج ۱۳ ص ۳۰۸، الدر المنثور ج ۵ ص ۱۴۱، فتح القدير ج ۴ ص ۱۹۵، معرفة النقات ج ۲ ص ۳۴۹، تهذيب الكمال ج ۲۱ ص ۲۲۱.

۱۰۲. أول شهيد استشهد في الإسلام سمية أم عمار، طعنها أبو جهل في قلبها بحرية فقتلها: الاستيعاب ج ۴ ص ۱۸۶۴، الطبقات الكبرى ج ۸ ص ۲۶۴، البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۶؛ كانت بنو مخزوم يخرجون بعمار بن ياسر وأبيه وأمه، وكانوا أهل بيت إسلام، إذا حميت الظهيرة يعذبونهم برضاه مكة: البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۶، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۲۱۱، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۹۴.

۱۰۳. ثم خرج جعفر بن أبي طالب وتتابع المسلمون إليها، وكان جميع من هاجروا من المسلمين إلى الحبشة اثنين وثمانين رجلاً سوى النساء والصبيان، فلما علمت قريش بذلك وجهوا عمرو بن العاص وصاحبه عمارة بن الوليد بالهدايا إلى النجاشي وإلى بطارقه، ليردّوهم إليهم...: تفسير مجمع البيان ج ۳ ص ۴۰۰، تفسير التعلبي ج ۴ ص ۹۸، تفسير البغوي ج ۲ ص ۵۷، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۴۱۲.

۱۰۴. قال: كان الطفيل بن عمرو الدوسي رجلاً شريفاً شاعراً كثير الضيافة، فقدم مكة ورسول الله ﷺ بها، فمشى إليه رجال من قريش فقالوا: يا طفيل، إنك قدمت بلادنا وهذا الرجل الذي بين أظهرنا قد أعضل بنا... فلا تكلمه ولا تسمع منه. قال الطفيل: فوالله ما زالوا بي حتى أجمعت أن أسمع منه شيئاً ولا أكلمه، فغدوت إلى المسجد وقد حشوت أذني كرسفاً - يعني قطناً - فراقم أن يبلغني شيء من قوله، حتى كان يقال لي: ذو القطنتين. قال: فغدوت يوماً إلى المسجد، فإذا رسول الله ﷺ قائم يصلي عند الكعبة، فقممت قريباً منه.....: الطبقات الكبرى ج ۴ ص ۲۳۸، تاريخ مدينة دمشق ج ۲۵ ص ۱۱، أسد الغابة ج ۳ ص ۵۴، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۲۳، إمتاع الأسماع ج ۴ ص ۳۵۸، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۲۵۷، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۸۵، السيرة النبوية ج ۲ ص ۷۳، سبل الهدى

والرشاد ج ٢ ص ٤١٧.

١٠٥ . فاجتمعت قريش على أن يكتبوا بينهم وبين بني هاشم صحيفة، يتعاقدون فيها ألا يناكحوهم ولا يبايعونهم ولا يجالسوهم، فكتبوا وعلقوها في جوف الكعبة تأكيداً على أنفسهم: شرح نهج البلاغة ج ١٤ ص ٥٨؛ وأرادت قريش قتل رسول الله ﷺ، وان يترك أبو طالب بينهم وبينه، فلم يفعل، فكتبوا صحيفة على أن يقاطعوا بني هاشم وبني المطلب ومن أسلم معه، ولا يناكحوهم ولا يبايعونهم...: أسد الغابة ج ١ ص ١٩؛ جعل الإسلام يفسو في القبائل... اجتمعت قريش فائتمرت بينها أن يكتبوا بينهم كتاباً يتعاقدون فيه...: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٧٤؛ وكتبوا مكرهم أن لا يقبلوا من بني هاشم أبداً صلحاً ولا تأخذهم بهم رافة حتى يسلموه للقتل: النزاع والتخاصم للمقرئزي ص ٧٦، وراجع: روضة الواعظين ص ٥٣، الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٤٢، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٥٧، عمدة الطالب ص ٢١، حلية الأبرار ج ١ ص ٧٢، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٢٥، الدرر لاين عبد البر ص ٥٢، أسد الغابة ج ١ ص ١٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٧٤، الكامل في التاريخ ج ٣ ص ٨٧، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ٢٣١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٠٥، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ٢٥١، عيون الأثر ج ١ ص ١٦٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٢ ص ٤٤.

١٠٦ . كان أبو طالب يخاف أن يغتالوا رسول الله ﷺ ليلاً أو سراً: بحار الأنوار ج ١٩ ص ١٩، سيرة ابن إسحاق ج ٢ ص ١٤١، بحار الأنوار ج ١٩ ص ١٩.

١٠٧ . فلما بلغ ذلك أبا طالب جمع بني هاشم ودخلوا الشعب، وكانوا أربعين رجلاً، فحلف لهم أبو طالب بالكعبة والحرم والركن والمقام، إن شاكتم محمداً شوكة لأئبن عليكم يا بني هاشم، وحصن الشعب، وكان يحرسه بالليل والنهار، فإذا جاء الليل يقوم بالسيف عليه، ورسول الله ﷺ مضطجع، ثم يقيمه ويضعه في موضع آخر، فلا يزال الليل كله هكذا، ويوكل ولده وولد أخيه به يحرسونه بالنهار، فأصابهم الجهد: أعلام الوري ج ١ ص ١٢٥، قصص الأنبياء ص ٣٢٥، حلية الأبرار ج ١ ص ٨٢.

١٠٨ . وكان من دخل مكة من العرب لا يجسر أن يبيع من بني هاشم شيئاً، ومن باع منهم شيئاً انتهوا ماله: قصص الأنبياء ص ٣٢٥، بحار الأنوار ج ١٩ ص ١.

١٠٩ . فأقام معه جمع بني هاشم وبني المطلب في الشعب ثلاث سنين... وأنفقت خديجة بنت خويلد ماله: تاريخ يعقوبي ج ٢ ص ٣١؛ وأنفقت ماله في سبيل الله وعلى رسوله ﷺ: شرح الأخبار ج ٣ ص ٢٢؛ وكانت قريش إذا رحلت غيرها في الرحلتين - يعني رحلة الشتاء والصيف - كانت طائفة من العبر لخديجة، وكانت أكثر قريش مالا، وكان ﷺ ينفق منه ما شاء: الأمالي للطوسي ص ٤٦٨؛ قال رسول الله: والله ما أبدلني الله خيراً منها من خديجة، أمنت بي إذ كفر الناس، وصدقتني إذ كذبني الناس، وواستني في مالها إذ حرمني الناس: مسند أحمد ج ٦ ص ١١٨، مجمع الزوائد ج ٩ ص ٢٢٤، فتح الباري ج ٧ ص ١٥٣، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨٢٤، كنز العمال ج ١٢ ص ١٣٢، فيض القدير ج ٤ ص ١٦٤، قاموس الرجال ج ١٢ ص ٢٤٨، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٨، الإصابة ج ٨ ص ١٠٣، الوافي بالوفيات ج ١٣ ص ١٨٢، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١٢، سبل الهدى والرشاد ج ٩ ص ٣٨٦، ج ١١ ص ١٥٨، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٥١، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥١، ٣٣٥؛ والله لقد أمنت بي حين كفر بي الناس، وأوتني حين طردني الناس، وأعطتني مالها فأنفقته في سبيل الله: تاريخ بغداد ج ١٢ ص ١٣٥، كنز العمال ج ١٢ ص ١٣٢؛ وكانت خديجة لها مال كثير، فأنفقته على رسول الله ﷺ في الشعب: أعلام الوري ج ١ ص ١٢٥، قصص الأنبياء ص ٣٢٥، بحار الأنوار ج ١٩ ص ١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٣٥.

۱۱۰. یا خدیجة، لا تظني أن انقطاعي عنك هجرة ولا فلي، ولكن ربي عز وجل أمرني بذلك لينفذ أمره، فلا تظني يا خديجة إلا خيراً، فإن الله عز وجل ليباهي بك كرام ملائكته كل يوم مراراً: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۷۸، الدرّ النظيم ص ۴۵۲.

۱۱۱. أتى جبرئيل النبيّ وعنده خديجة فقال: إن الله يقرئ خديجة السلام، فقالت: إن الله هو السلام وعليك السلام ورحمة الله وبركاته: روضة الواعظين ص ۲۶۹، فضائل الصحابة للنسائي ص ۷۵، المستدرک للحاکم ج ۳ ص ۱۸۶، السنن الكبرى ج ۵ ص ۹۴، المعجم الكبير ج ۲۳ ص ۱۵، الاستيعاب ج ۴ ص ۱۸۲۱، قاموس الرجال ج ۱۲ ص ۲۴۹، ينابيع المودة ج ۲ ص ۴۷؛ نزل جبرئيل على رسول الله ﷺ بما أرسل به، وجلس يحدث رسول الله ﷺ، إذ مرت خديجة بنت خويلد، فقال جبرئيل: من هذه يا محمد؟ قال: هذه صديقة أمني، قال جبرئيل: معي إليها رسالة من الرب تبارك وتعالى، يقرئها السلام ويبشّرها ببيت في الجنة من قصب بعيد من اللهب، لا نصب فيه ولا صخب، قالت: الله السلام ومنه السلام، والسلام عليكمما ورحمة الله وبركاته على رسول الله ﷺ...: تاريخ مدينة دمشق ج ۷۰ ص ۱۱۷، البداية والنهاية ج ۲ ص ۷۴، قصص الأنبياء ج ۲ ص ۳۸۲؛ أتى جبرئيل النبي ﷺ فقال: هذه خديجة قد أتتك معها إناء مغطى فيه إدام أو طعام أو شراب، فإذا هي أتتك فاقرأ عليها السلام من ربها ومني السلام، وبشّرها ببيت في الجنة من قصب لا صخب فيه ولا نصب: كشف الغمة ج ۲ ص ۱۳۰، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۷.

۱۱۲. يصبح قريش فيسمعوا من الليل أصوات صبيان بني هاشم الذين في الشعب يتضاغون من الجوع، فإذا أصبحوا جلسوا عند الكعبة فيسأل بعضهم بعضاً، فيقول الرجل لصاحبه: كيف بات أهلك البارحة؟ فيقول: بخير، فيقول: لكن إخوانكم هؤلاء الذين في الشعب بات صبيانهم يتضاغون من الجوع: سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۱۴۱، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۱۹.

۱۱۳. وقد كان أبو جهل بن هشام لقي حكيم بن حزام بن أسد بن عبد العزى معه غلام يحمل قمحاً يريد به عمته خديجة بنت خويلد وهي عند رسول الله محاصرة في الشعب، فتعلّق به...: شرح نهج البلاغة ج ۱۴ ص ۵۹، تاريخ مدينة دمشق ج ۱۵ ص ۱۰۴، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۷۴، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۲۲۳، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۰۹، سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۱۴۲، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۶۷، السيرة النبوية لابن كثير ج ۲ ص ۵۰، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۷۸، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۳۴.

۱۱۴. بعث الله على صحيفتهم القاطعة دابة الأرض، فلحست جميع ما فيها من قطيعة وظلم، وتركت «باسمك اللهم»، ونزل جبرئيل على رسول الله ﷺ فأخبره بذلك، فأخبر رسول الله ﷺ أبا طالب، فقام أبو طالب ولبس ثيابه، ثم مشى حتّى دخل المسجد على قريش وهم مجتمعون فيه، فلما أبصروه قالوا: قد ضجر أبو طالب وجاء الآن ليسلم ابن أخيه، فدنا منهم وسلم عليهم، فقاموا إليه وعظّموه وقالوا: قد علمنا يا أبا طالب أنك أردت مواصلتنا... قال: والله ما جئت لهذا، ولكن ابن أخي أخبرني ولم يكذبني أن الله تعالى أخبره أنه بعث على صحيفتكم القاطعة دابة الأرض فلحست جميع ما فيها... فابعثوا إلى صحيفتكم، فإن كان حقاً فاتقوا الله وارجعوا عما أنتم عليه من الظلم والجور وقطيعة الرحم، وإن كان باطلاً دفعته إليكم، فإن شئتم قتلتموه، وإن شئتم استحيتتموه: سير أعلام النبلاء ج ۱ ص ۱۲۷، قصص الأنبياء ص ۳۲۶، حلية الأبرار ج ۱ ص ۸۵، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۳.

۱۱۵. أوحى الله عز وجل إليه أنه قد بعث أرضة على الصحيفة المكتوبة بين قريش في هجران النبي ﷺ وجميع بني هاشم المختومه بأربعين خاتماً: كمال الدين ص ۷۸؛ فمكتوا ثلاث سنين، ثم بعث الله عز وجل الأرضة على الصحيفة فأكلتها: روضة الواعظين ص ۵۳؛ ثم إن الله برحمته أرسل على صحيفة قريش الأرضة...: السنن الكبرى للبيهقي ج ۶ ص ۳۶۶؛ فقال أبو طالب لكفار قريش: إن ابن أخي أخبرني ولم يكذبني قط أن الله تعالى قد سلط على صحيفتكم الأرضة فلحست ما كان فيها من جور وظلم: عمدة القارئ ج ۹ ص

- ٢٣٥، وراجع معرفة السنن والآثار للبيهقي ج ٥ ص ١٧٣، الدررلابن عبد البر ص ٥٤، الطبقات الكبرى ج ١ ص ٣٥٩، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٩٠، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٠٦، سيرة ابن إسحاق ج ٦ ص ١٤٢، عيون الأثر ج ١ ص ١٦٧، السيرة النبوية لابن كثير ج ٢ ص ٤٤، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٣٨١.
١١٦. وذكّر أنّ أباً طالب لما حضرته الوفاة، جمع إليه وجهاء قريش فأوصاهم، وكان من وصيته:... وأني أوصيكم بمحمّد خيراً، فإنّه الأمين في قريش... كونواله ولاة ولحزبه حماة، والله لا يسلك أحد منكم سبيله إلاّ رشد ولا يأخذ أحد بهداه إلاّ سعد. وفي لفظ آخر: إنّهُ لَمّا حضرته الوفاة دعا بني عبد المطّلب فقال: لن تزالوا بخير ما سمعتم من محمّد وما تبعتم أمره، فأطبعوه ترشدوا: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٠، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٢٩، أعيان الشيعة ج ٨ ص ١٢٥.
١١٧. ولَمّا قبض أبو طالب أتى عليّ رسول الله ﷺ فأعلمه بموته، فقال له: امض يا عليّ فتولّ غسله وتكفينه وتحنيطه، فإذا رفعته على سريره فأعلمني. ففعل، فلمّا رفعه على السرير اعترضه النبيّ وقال: وصلتك رحم، وحزيت خيراً يا عمّ، فلقد ربّيت وكفلت صغيراً، ووازرت ونصرت كبيراً. ثمّ أقبل على الناس وقال: أما والله لأشغعنّ لعمري شفاعة يعجب أهل الثقلين: أعلام الوري ج ١ ص ٢٨٢، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٦١، الغدير ج ٧ ص ٣٨٦: عن عليّ عليه السلام: إنّ أبي حين حضره الموت شهده رسول الله، فأخبرني عنه بشيء خير لي من الدنيا وما فيها: بحار الأنوار ج ٣٥ ص ١١٣؛ كان والله أبو طالب بن عبد مناف مؤمناً مسلماً، يكتُم إيمانه مخافة على بني بني هاشم أن تنابذها قريش...: بحار الأنوار ج ٣٥ ص ١١٤، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ٢٣١، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٥٨٣؛ لقد مات أبو طالب في السادس والعشرين من شهر رجب: بحار الأنوار ج ١٩ ص ٢٤.
١١٨. فلمّا مات أبو طالب نالت قريش من رسول الله ﷺ بغية، وأصابته بعظيم من الأذى حتّى تركته لقي: الأمالي للطوسي ص ٤٦٣، حلية الأبرار ج ١ ص ١٤٥، بحار الأنوار ج ١٩ ص ٥٨، الغدير ج ٧ ص ٣٧٦؛ لَمّا مات أبو طالب عرض لرسول الله سفيه من سفهاء قريش فألقى عليه التراب، فرجع إلى بيته، فأنته امرأة من بناته تمسح عن وجهه التراب وتبكي، فجعل يقول: يا بنية لا تبكين، فإنّ الله مانع أباك. ويقول ما بين ذلك: ما نالت مني قريش شيئاً أكرهه حتّى مات أبو طالب: تاريخ مدينة دمشق ج ٦٦ ص ٣٣٨، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ٢٣٥، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٦٤، وراجع كشف الغمّة ج ٢ ص ٢٩، السيرة النبوية ج ٢ ص ١٤٦، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٣٥، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٠، فتح الباري ج ٧ ص ١٤٨، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٨٠، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٩١، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٤٥، الدرّ النظيم ص ٢١٨، عيون الأثر ج ١ ص ١٧١.
١١٩. وفي العاشر منه [من شهر رجب] سنة عشرين من البعثة، وهي قبل الهجرة بثلاث سنين، توفّيت أمّ المؤمنين خديجة: مسار الشيعة للمفيد ص ٢٢، توفّيت [خديجة] في رمضان ودُفنت بالحجون: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ١٨، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٩، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١١، الإصابة ج ٨ ص ١٠٣، المنتخب من ذيل المذيل ص ٨٦، تاريخ الإسلام ج ١ ص ٢٣٧، كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٦، الفصول المهمّة ج ١ ص ٦٧٦، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٣٤؛ كانت وفاة خديجة وأبي طالب في عام واحد... وكان موتها في رمضان: الإصابة ج ٨ ص ١٠٣، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥١؛ توفّيت خديجة بنت خويلد في شهر رمضان قبل الهجرة: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ١٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٩٤، تاريخ يعقوبي ج ٢ ص ٣٥.
١٢٠. قال الله تبارك وتعالى: ﴿الَّذِينَ أُولُو بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ﴾ (الأحزاب: ٦)؛ أمّا عقوق الوالدين فقد أنزل الله عزّ وجلّ في كتابه ﴿الَّذِينَ أُولُو بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ﴾ فعقوا رسول الله ﷺ في ذرّيته، وعقّوا أمّهم خديجة في

- ذَریَّتِهَا: الخصال ص ۳۶۴، علل الشرائع ج ۲ ص ۴۷۵، کتاب من لا یحضره الفقیه ج ۳ ص ۵۶۲، مناقب آل ابی طالب ج ۳ ص ۳۷۶، بحار الأنوار ج ۲۷ ص ۲۱۱، ج ۷۶ ص ۵، جامع أحادیث الشیعة ص ۳۵۸.
۱۲۱. روي أن عجوزاً دخلت على النبي ﷺ فألففها، فلما خرجت سأله عائشة، فقال: إنها كانت تأتينا في زمن خديجة، وإن حسن العهد من الإيمان. وعن عليّ قال: ذكر النبي ﷺ خديجة يوماً وهو عند نسائه فبكى، فقالت عائشة: ما يبكيك على عجوز حمراء من عجائز بني أسد؟ فقال: صدقتني إذ كذبتكم، وأمنت بي إذ كفرتم، وولدت لي إذ عقمتم. قالت عائشة: فما زلت أتقرب إلى رسول ﷺ بذكرها: كشف الغمة ج ۲ ص ۱۳۰، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۸؛ إن رسول الله ﷺ كان يكثر ذكر خديجة، فقلت: لقد أخلفك الله من عجوز من عجائز قريش حمراء الشدقين هلكت في الدهر الأول، فتمعر وجهه تمعراً... المستدرک ج ۴ ص ۲۸۶، مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۲۴، صحيح ابن حبان ج ۱۵ ص ۴۶۸، المعجم الكبير ج ۲۳ ص ۱۱، إمتاع الأسماع ج ۲ ص ۲۲۷.
۱۲۲. اشتاقت الجنة إلى أربع من النساء: مريم بنت عمران، وأسية بنت مزاحم زوجة فرعون، وهي زوجة النبي في الجنة، وخديجة بنت خويلد زوجة النبي في الدنيا والآخرة، وفاطمة بنت محمد: كشف الغمة ج ۲ ص ۹۴، بحار الأنوار ج ۴۳ ص ۵۳؛ إنه ﷺ دخل على خديجة وهي مريضة، فقال لها: يا خديجة... أشعرت أن الله قد أعلمني أنه سيزو جني معك في الجنة...: السيرة الحلبية ج ۲ ص ۴۱؛ دخل رسول الله ﷺ على خديجة بنت خويلد وهي في مرضها الذي توفيت فيه، فقال لها: بالكره مني ما أرى منك يا خديجة وقد يجعل الله في الكره خيراً كثيراً، أما علمت أن الله زو جني معك في الجنة...: مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۱۹، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۲۰، وراجع تاريخ مدينة دمشق ج ۷ ص ۱۱۸، البداية والنهاية ج ۲ ص ۷۴، وراجع كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۱ ص ۱۳۹، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۲۰، مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۱۸، تفسير مجمع البيان ج ۱ ص ۶۵، التفسير الصافي ج ۵ ص ۱۹۹، تفسير نور الثقلين ج ۵ ص ۳۷۶، أسد الغابة ج ۵ ص ۴۳۹، تاريخ يعقوبي ج ۲ ص ۳۵، البداية والنهاية ج ۲ ص ۷۴.
۱۲۳. فاطمة بنت رسول الله ﷺ، تُكنى أم أبيها، وتُعرف بالزهراء: تهذيب التهذيب ج ۱۲ ص ۳۹۱، وراجع تهذيب الكمال ج ۳ ص ۲۴۷، الإصابة ج ۸ ص ۲۶۲، أسد الغابة ج ۵ ص ۵۲۰، التعديل والترجيح ج ۳ ص ۱۴۹۸، المعجم الكبير ج ۲ ص ۳۹۷، مقاتل الطالبين ص ۲۹، بحار الأنوار ج ۴۳ ص ۱۹.

منابع تحقيق

- ١ . الأحاد والمثنائى، ابن أبي عاصم (ت ٢٠٦هـ)، تحقيق: باسم فيصل الجوابرة، الرياض: دار الدراية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٢ . الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٣ . الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
- ٤ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٥ . أسباب نزول القرآن، أبو الحسن علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨هـ)، تحقيق: كمال بسيوني زغلول، بيروت: دار الكتب العلمية.
- ٦ . الاستغاثة، علي بن أحمد الكوفي (ت ٣٥٢هـ)، طهران: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٣٧٣ ش.
- ٧ . الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله القرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٨ . أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٩ . الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ١٠ . إعلام الورى بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ١١ . الأعلام، خير الدين الزركلي (ت ١٩٩٠هـ)، بيروت: دار العلم للملايين، ١٩٩٠م.
- ١٢ . أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، تحقيق: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
- ١٣ . الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ١٤ . الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القتي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
- ١٥ . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئزي (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النيسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
- ١٦ . أضواء البيان، الشنقيطي (ت ١٣٩٣هـ)، تحقيق: مكتب البحوث والدراسات، بيروت: دار الفكر، طبعة ١٤١٥هـ.
- ١٧ . البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.

- ١٨ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ١٩ . تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
- ٢٠ . تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ٢١ . التاريخ الصغير، محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: محمود إبراهيم زائد، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
- ٢٢ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
- ٢٣ . التاريخ الكبير، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٢٤ . تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح المعروف باليعقوبي (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
- ٢٥ . تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، بغداد: المكتبة السلفية.
- ٢٦ . تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن ابن عساكر الدمشقي، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ.
- ٢٧ . تحفة الأئمة بشرح جامع الترمذي، أبو العلام محمد بن عبد الرحمن المباركفوري (ت ١٢٨٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٢٨ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
- ٢٩ . تفسير الإمامين الجلالين، الحلي وجلال الدين السيوطي (ت ٨٦٤هـ)، تحقيق مروان سوار، بيروت: دار المعرفة.
- ٣٠ . تفسير البرهان (البرهان في تفسير القرآن)، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: الموسوي الزندي، قم: مؤسسة مطبوعات إسماعيليان، الطبعة الثانية، ١٣٣٤هـ.
- ٣١ . تفسير البغوي، البغوي (ت ٥١٠هـ)، تحقيق: خالد بن عبد الرحمن العك، بيروت: دار المعرفة.
- ٣٢ . تفسير البيضاوي، البيضاوي (ت ٦٨٢هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٣٣ . تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
- ٣٤ . تفسير الثعلبي، الثعلبي (ت ١٤٢٢هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
- ٣٥ . تفسير السمرقندي، أبو الليث السمرقندي (ت ٣٨٣هـ)، تحقيق: محمود مطرجي، بيروت: دار الفكر.
- ٣٦ . تفسير السمعاني، السمعاني (ت ٤٨٩هـ)، تحقيق: ياسر بن إبراهيم وغنيم بن عباس، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
- ٣٧ . تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٣٨ . تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمي السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي الخلاقي، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ١٣٨٠هـ.
- ٣٩ . تفسير القرآن العظيم مسنداً عن الرسول (تفسير ابن أبي حاتم)، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧هـ)، تحقيق: أحمد عبد الله عمار زهراني، المدينة المنورة: مكتبة الدار، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ٤٠ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
- ٤١ . تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
- ٤٢ . تفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة

- الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٤٣ . تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحوزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
- ٤٤ . تقريب المعارف، أبو الصلاح تقي بن نجم الحلبي (ت ٣٧٤هـ)، تحقيق: فارس تيريزيان الحسون، طبعة ١٤١٧هـ.
- ٤٥ . التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جده: مكتبة السوادني، ١٣٨٧هـ.
- ٤٦ . التوحيد، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: هاشم الحسيني الطهراني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٨هـ.
- ٤٧ . تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ.ق)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٤٨ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ٤٩ . التهذيب (تهذيب الأحكام في شرح المتعة)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ.ق)، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
- ٥٠ . الفقات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
- ٥١ . ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق.
- ٥٢ . جامع الأحاديث، أبو محمد جعفر بن أحمد بن علي القمي (ق ٤هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني التيسابوري، مشهد: مؤسسة الطبع والنشر التابعة للحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٥٣ . جامع المدارك في شرح المختصر النافع، أحمد الخوانساري، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، الطبعة الثانية، ١٣٥٥هـ.
- ٥٤ . الجرح والتعديل، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٧١هـ.
- ٥٥ . الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦هـ)، تحقيق: محمد تقي الإيرواني، النجف: دار الكتب الإسلامية، ١٣٧٧هـ.
- ٥٦ . حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردني، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
- ٥٧ . الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ٥٨ . خزانة الأدب، البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، تحقيق: محمد نبيل طريفي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨م.
- ٥٩ . النضال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٦٠ . الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٦١ . دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
- ٦٢ . الديباج على صحيح مسلم بن الحجاج، عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٨٤٩هـ)، تحقيق: أبو إسحاق الحويني، الرياض: دار ابن عثان، الطبعة

- الأول، ١٤١٦هـ.
- ٦٣ . ذخائر العقبي في مناقب ذوي القربى، أبو العباس أحمد بن عبدالله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ٦٤ . روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الألويسي)، محمود بن عبدالله الألويسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٦٥ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الفثال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
- ٦٦ . الروضة في فضائل أمير المؤمنين، سديد الدين شاذان بن جبرئيل القمي (ابن شاذان) (ت ٦٦٠هـ)، تحقيق: علي الشكرجي، الطبعة الأولى، ١٤٢٣هـ.
- ٦٧ . زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي (ابن الجوزي) (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمد عبدالله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
- ٦٨ . سبل الهدى والرشاد، محمد بن يوسف الصالحى الشامي (ت ٩٤٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٤هـ.
- ٦٩ . سنن ابن ماجه، أبو عبدالله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
- ٧٠ . سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.
- ٧١ . السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن علي البيهقي (ت ٤٥٨هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٧٢ . السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي (ت ٣٠٣هـ)، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٧٣ . سير أعلام النبلاء، أبو عبدالله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العشرة، ١٤١٤هـ.
- ٧٤ . سيرة ابن إسحاق، محمد بن إسحاق بن يسار (ت ١٥١هـ)، تحقيق: محمد حميد الله، معهد الدراسات والأبحاث.
- ٧٥ . سيرة ابن هشام (السيرة النبوية)، أبو محمد عبد الملك بن هشام بن أيوب الحميري (ت ٢١٨هـ)، تحقيق: مصطفى سقا، وإبراهيم الأنباري، قم: مكتبة المصطفى، الطبعة الأولى، ١٣٥٥هـ.
- ٧٦ . السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١هـ)، بيروت: إحياء التراث العربي.
- ٧٧ . شرح مسلم بشرح النووي، النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة ١٤٠٧هـ.
- ٧٨ . شرح نهج البلاغة، عز الدين عبد الحميد بن محمد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
- ٧٩ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبدالله النيسابوري المعروف بالحاكم المسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٨٠ . الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٨١ . صحيح ابن حبان، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ٨٢ . صحيح البخاري، أبو عبدالله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.

- ٨٣ . صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ٨٤ . الصحيح من سيرة النبي الأعظم، السيد جعفر مرتضى العاملي، بيروت: دار السيرة، الطبعة الرابعة، ١٤١٥هـ.
- ٨٥ . الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٨٦ . طبقات محدثين بإصهان والواردين عليها، أبو عبد الله بن محمد بن حيان المعروف بالشيخ الأنصاري، تحقيق: عبد الغفور البلوشي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.
- ٨٧ . الطبقات، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٠٤هـ)، تحقيق: سهيل زكّار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
- ٨٨ . علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ٨٩ . عمدة الطالب في أنساب آل أبي طالب، أحمد بن علي الحسيني (ت ٨٢٨هـ)، تحقيق: محمد حسن آل الطالقاني، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الثانية، ١٣٦٢ش.
- ٩٠ . عمدة القارئ شرح البخاري، بدر الدين محمود بن أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٩١ . عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللأجوردي، طهران: منشورات جهان.
- ٩٢ . عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (السيرة النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة عزّ الدين، ١٤٠٦هـ.
- ٩٣ . الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
- ٩٤ . فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
- ٩٥ . فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠هـ).
- ٩٦ . فتوح الشام، أبو عبد الله محمد بن عمر الواقدي (ت ٢٠٧١هـ)، بيروت: دار الجليل.
- ٩٧ . الفصول المهمة في معرفة أحوال الأئمة، علي بن محمد بن أحمد المالكي المكي المعروف بابن الصباغ (ت ٨٥٥هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي.
- ٩٨ . فضائل الصحابة، أبو عبد الله أحمد بن محمد بن حنبل (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: وصي الله بن محمد عباس، جدة: دار العلم، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ.
- ٩٩ . فضائل مكة والسكن فيها، الحسن بن يسار البصري (ت ١١٠هـ)، تحقيق: سامي مكّي العاني، الكويت: مكتبة الفلاح، طبعة ١٤٠٠هـ.
- ١٠٠ . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الفخّاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
- ١٠١ . فيض القدير، محمد عبد الرؤوف المناوي (ق ١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ١٠٢ . قاموس الرجال في تحقيق رواية الشيعة ومحدثيهم، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٠هـ.
- ١٠٣ . قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الحميري القمي (ت بعد ٣٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ١٠٤ . قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانجان، مشهد: الحضرة

- الرضويّة المقدّسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ١٠٥ . الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمّد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.
- ١٠٦ . الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمّد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ١٠٧ . كتاب الأوائل، أبو القاسم سليمان بن أحمد الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: محمّد شكور، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثالثة، ١٤٠٨هـ.
- ١٠٨ . الكشّاف، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ١٠٩ . كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّقي، بيروت: دار الكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
- ١١٠ . كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين، جمال الدين أبي منصور الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر الحليّ المعروف بالعلامة (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: علي آل كوثر، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلاميّة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ١١١ . كمال الدين وتام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
- ١١٢ . كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.
- ١١٣ . لباب النقول في أسباب النزول، السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار إحياء العلوم.
- ١١٤ . لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمّد بن مكرم بن منظور المصري (ت ٧١١هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ١١٥ . لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الثالثة، ١٤٠٦هـ.
- ١١٦ . لطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسيني (ت ٦٦٤هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.
- ١١٧ . المبسوط في فقه الإماميّة، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: محمّد علي الكشفي، طهران: المكتبة المرتضويّة، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
- ١١٨ . مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّقي والسيّد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
- ١١٩ . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، تحقيق: عبد الله محمّد درويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ١٢٠ . المحاسن، أبو جعفر أحمد بن محمّد بن خالد البرقي (ت ٢٨٠هـ)، تحقيق: السيّد مهدي الرجائي، قم: المجمع العالمي لأهل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ١٢١ . المحرّر، محمّد بن حبيب الهاشمي البغدادي (ت ٢٤٥هـ)، بيروت: دار الآفاق الجديدة، ١٣٦١هـ.
- ١٢٢ . مختصر بصائر الدرجات، حسن بن سليمان الحليّ (ق ٩هـ)، قم: انتشارات الرسول المصطفى.
- ١٢٣ . المراجعات، عبد الحسين شرف الدين العاملي (ت ١٣٧٧هـ)، تحقيق: حسين الرازي، قم: دار الكتاب الإسلامي.
- ١٢٤ . المزار، أبو عبد الله محمّد بن مكّي العاملي الجزيني المعروف بالشهيد الأوّل (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: مدرسة الإمام المهدي (عج)، قم: مدرسة الإمام

- المهدي (عج)، ١٤١٠ هـ.
- ١٢٥ . مستدرك الوسائل ومستتبط المسائل، الميرزا حسين التوري (ت ١٣٢٠ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
- ١٢٦ . المستدرك على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
- ١٢٧ . مستد أبي داود الطيالسي (مستد الطيالسي)، سليمان بن داود البصري (أبو داود الطيالسي) (ت ٢٠٤ هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ١٢٨ . مستد أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المنثى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧ هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
- ١٢٩ . مستد أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١ هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
- ١٣٠ . مستد إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلي المروزي (ت ٢٣٨ هـ)، تحقيق: عبد الغفور عبد الحق حسين البلوشي، المدينة المنورة: مكتبة الإيمان، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
- ١٣١ . مصباح المنهجد، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
- ١٣٢ . المصباح في الأدعية والصلوات والزيارات، تقي الدين إبراهيم بن زين الدين الحارثي الهمداني المعروف بالكفعمي (ت ٩٠٥ هـ)، قم: منشورات الرضي.
- ١٣٣ . المصنف، أبو بكر عبد الرزاق بن همام الصنعاني (ت ٢١١ هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
- ١٣٤ . معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٦١ هـ.
- ١٣٥ . معاني القرآن، أحمد بن محمد المرادي (ابن النحاس) (ت ٣٣٨ هـ)، مكة: جامعة أم القرى، ١٤٠٨ هـ.
- ١٣٦ . معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
- ١٣٧ . المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
- ١٣٨ . معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣ هـ.
- ١٣٩ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصهاني (ت ٣٥٦ هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
- ١٤٠ . مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
- ١٤١ . مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ)، قم: المطبعة العلمية.
- ١٤٢ . المنتخب من ذيل المذيل، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠ هـ).
- ١٤٣ . منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٢٦ هـ)، تحقيق: عبد الرحيم مبارك، مشهد: مؤسسة عاشوراء، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
- ١٤٤ . مواهب الجليل لشرح مختصر خليل، أبو عبد الله محمد المغربي المعروف بالحطاب الرعيني (ت ٩٥٤ هـ)، تحقيق: زكريا عميرات، بيروت: دار الكتب

العلمية. الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.

١٤٥ . ميزان الاعتدال في نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: علي محمد الجاوي، بيروت: دار الفكر.

١٤٦ . النزاع والتخاصم في ما بين بني أمية وبني هاشم، أحمد بن علي المقرئ (ت ٧٤٥ هـ)، تحقيق: حسين مونس، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.

١٤٧ . نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠ هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ هـ.

١٤٨ . نور البراهين، السيد نعمة الله الموسوي الجزائري (ت ١١١٢ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.

١٤٩ . نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، محمد بن علي الشوكاني (ت ١٢٥٥ هـ)، بيروت: دار الجليل، طبعة ١٩٧٣ م.

١٥٠ . الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصقدي (ت ٧٤٩ هـ)، ويسبادن (ألمان)، فراونشتاين، الطبعة الثانية، ١٣٨١ هـ.

١٥١ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.

١٥٢ . الوسيط في تفسير القرآن المجيد، علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

١٥٣ . اليقين باختصاص مولانا علي بإمرة المسلمين، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: محمد باقر أنصاري، قم: مؤسسة دار الكتاب، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.

١٥٤ . ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ)، تحقيق: علي جمال لثرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.

سؤالات مسابقه کتابخوانی

۱. عبادت مردم در روزگار جاهلیت چه بود؟
الف. کف زدن و سوت کشیدن ب. نوشیدن آب زمزم ج. سفر به بیت المقدس
۲. بت پرستان در داخل و اطراف کعبه، چند بت قرار داده بودند؟
الف. سیصد بت ب. سیصد و شصت بت ج. دویست و پنجاه بت
۳. اولین کسی که مردم مکه را به بت پرستی دعوت کرد چه کسی بود؟
الف. ابوجهل ب. ابوسفیان ج. ابن لُحیّ
۴. معبد «عزّی» کجا بود؟
الف. شهر طائف ب. شهر مکه ج. بین راه مکه و عراق
۵. کدام بت، الهه آفتاب بود؟
الف. عزّی ب. منات ج. لات
۶. مردم عصر جاهلیت، برای زیارت کدام بت، لباس احرام به تن می کردند؟
الف. عزّی ب. هبل ج. لات
۷. «حمامه» پرچی را بالای خانه اش نصب کرد، او... بود.
الف. همسر ابوجهل ب. مادر بزرگ معاویه ج. همسر ابوسفیان

۸. «طاهره» به چه معنا می باشد؟

الف. پاکدامن ب. باایمان ج. خداترس

۹. شاه یمن از خدیجه ؓ خواستگاری نمود، این نشانه... خدیجه ؓ بود.

الف. ثروت زیاد ب. زیبایی و کمال ج. ایمان به خدای یکتا

۱۰. مزدی را که قرار شد خدیجه ؓ به پیامبر در سفر تجاری بدهد چه بود؟

الف. دو شتر ب. هزار سکه ج. ده شتر

۱۱. موقعی که پیامبر به سفر تجاری شام رفت، چند سال داشت؟

الف. چهل سال ب. بیست و پنج سال ج. سی سال

۱۲. پدر بزرگ (جد) پیامبر ؐ و خدیجه ؓ چه کسی بود؟

الف. قُصَیِّ ب. عبدالمطلب ج. عبدمناف

۱۳. چه کسانی، واسطه ازدواج مبارک پیامبر ؐ و خدیجه ؓ بودند؟

الف. هاله، عمّار، صفیه ب. هاله، صفیه، یاسر ج. میسره، هاله، صفیه

۱۴. چرا پیامبر ؐ پیام خدیجه ؓ را به صورت واضح به عمّه خود نگفت؟ او می خواست با

این کار چه چیزی را ثابت کند؟

الف. می خواست نجابت خدیجه نزد دیگران زیر سوال نرود

ب. می خواست این راز مخفی بماند ج. هیچکدام

۱۵. این سخن از کیست؟ «ای خدیجه! خوشا به حال تو که امروز پرنده خوشبختی بالای

سر تو پرواز می کند».

الف. ابوطالب ب. ابن غنم ج. عمّار

الف . پاکدامنی خدیجه ﷺ . ب . نجابت خدیجه ﷺ . ج . وفاداری خدیجه ﷺ

۱۶ . این سخن کیست؟ «امروز محمد مشتاق خدیجه شده و خدیجه هم شیفته اوست».

الف . ابوطالب . ب . هاله . ج . صفیه

۱۷ . پیامبر در چه ماهی از سال به غار حرا می‌رفت؟

الف . ماه رمضان . ب . ماه رجب . ج . ماه شعبان

۱۸ . «ابتر» به چه معنا می‌باشد؟

الف . کسی که فرزند ندارد . ب . کسی که پسر ندارد . ج . کسی که همسر ندارد.

۱۹ . کدام زنان بهشتی در شب ولادت فاطمه ﷺ به یاری خدیجه ﷺ آمدند؟

الف . ساره، آسیه، مریم . ب . حوا، آسیه، مریم . ج . هاجر، آسیه، مریم

۲۰ . مسلمانان چند سال در شعب ابوطالب بودند؟

الف . سه سال . ب . یک سال . ج . هفت سال

پاسخنامه سؤالات کتاب «بانوی چشمه»



الف	ب	ج	
			۱
			۲
			۳
			۴
			۵
			۶
			۷
			۸
			۹
			۱۰
			۱۱
			۱۲
			۱۳
			۱۴
			۱۵
			۱۶
			۱۷
			۱۸
			۱۹
			۲۰

نام خانوادگی نام پدر
شماره شناسنامه تلفن
لطفاً پاسخ نامه را تا تاریخ به آدرس زیر، ارسال کنید:
آدرس: سال تولد